

رمان تو با منی

نویسنده: نیلا



فصل اول

-نه این امکان نداره ... امکان نداره

فریبا- حالا چرا انقدر راه می ریم بتمک سرجات اونا کار خودشونو کردن عزیزم

یه لحظه سر جام و ایستادم و به چشماي خمارش نگاه کردم.... یعنی کسی عاشق چشای بی ریختش  
میشه .... اوه خدا ی من

دوباره به راه رفتنم تو طول اتاق ادامه میدم

فریبا- چی شد تسلیم شدی؟..... می دونستم عزیزکم.... به قول معروف کار هر کس نیست....

-خفه ... بزار ببینم باید چیکار کنم

فریبا- باشه تا هر وقت خواستی من خفه می شم... ببینم خانوم چه غلطی می کنه

-فریبا یه لطفی به من می کنی؟

فریبا- صد البته... با جان و دل.... شما امر بفرمایید

-پس لطف کن و گورتو از اتاق گم کن..... براي يه ساعت ....باشه عزيزم

فريبيا- اخه من كه مي دونم با گم شدن گور منم تو كاري نمي توني بكني ... اين هزار بار

-واي واي واي فريبيا مي ري يا با لگد بندازمت بيرون

فريبيا- باشه چرا هار مي شي اصلا مي رم پيش بهار.... مرده شور قيافش.... عصبانيم كه ميشه خوشگلتر ميشه لامصب.... بعد با خنده از جاش بلند شد

-برو هر قبرستوني كه مي خواي برو..... فقط برو

ابرو هاشو مي ندازه بالا و با عشوه از بغلم رد ميشه... بهش چشم غره مي رم.... خوب مي دونه چطور رو اعصابم راه بره

حالا چيكار كنم..... اينم شانسه كه من دارم.... اصلا براي چي تا نوبت به من رسيد.. اسمون تپيد..... تصميمشون عوض شد..... نه نه نه اونا نمي تونن اين كارو با من بكنن..... اين اخر نامرديه

تلفن رو ميزم به صدا در مياد... با عصبانيت گوشي رو بر مي دارم

و با صداي بلند .....بله/؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟/

فريبيا- ارومتر عزيزم. ....چه خبرته ....

بعد از كمي مكث كه همراه با خنده است ... به نتيجه اي هم رسيدي جيگر ؟

-فريبيا!! خفه ميشي يا بيايم خفت كنم..... نگفتم بري از يه جاي ديگه مزاحم بشي

فريبيا- عزيزم من به خاطر خودت مي گم..... انقدر فكر نكن تا كي مي خواي حرص بخوري كاري كه نبايد ميشد شد

حالا به روي جون چي مي خواي بگي..... واي اصلا به اونا فكر كردي ؟

و بعد با صداي نازكش ترانه شكيبا رو مي خونه كه اعصابمو كلا بهم بريزه

....

با تمام قدرت گوشي رو مي كوبم سر جاش صداي خنده بهار و فريبيا از اتاق بغلي مياد

ديگه تحملمو از دست مي دم..... درو باز مي كنم و با قدمهاي بلند از اتاق ميام بيرون كه صداي تلفن در مياد بر مي گردم به عقب..... اتاقتو نگاه مي كنم كار خود فريبياست مي خواد اذيت كنه

نه ديگه بايد ادمش كنم اين درست بشو نيست.... دوباره رومو بر گردونم كه برم

كه يهو محكم به يه چيزي خوردم.... چشم باز مي كنم .... ولوي زمينم...چقدر برگه دور و برم ريخته.... چشممو كه بيشتر باز مي كنم يكي ديگه هم ولو شده

صداي خنده فريبا و بهار كه دارن پشت سرم ريز ريز مي خندنو .... مي شنوم...مي خوان كمكم كنن تا پاشم....ولي دستشونو پس مي زنم حالا اين كيه كه افتاد؟

از جاش بلند شد و با معذرت خواهي داره برگهاشو جمع مي كنه

-اقا مگه كور ي چشم نداري

خانوم گفتم كه ببخشيد در ثاني شما حواستون معلوم نبود كجا ست ....كه توي فضاي به اين بزرگي به يه ادم مي خوريد

-به جاي معذرت خواهيت داري منو مسخره مي كني؟

من كه معذرت خواستم..... در حالي كه اين كارو شما بايد مي كردي نه من

-يعني چي اقا سرتو انداختي پايين ... هر جا كه مي خوي ميري... بعد طلبم داري؟

اول به فريبا و بهار كه متعجب بالاي سر من وايستادن نگاه مي كنه.... بعد به من.... با صداي ارومي

حالا چي شده..... يه بر خورد بود ديگه

بعد با تمسخر ..... نكنه خسارت مي خوايدو نشستيد تا پليس بياد كروكي بكشه.... بعد پاشيد .

ديگه كارد مي زدن خونم در نمي يومد.... اين كي بود كه انقدر پرو بي شرم بود...سريع از جام بلند شدم و با فرياد كه همه بشنون

- شما ديگه بي نهايت گستاخيد من ازتون شكايت مي كنم تا حاليتون بشه چطور با يه خانوم محترم حرف بزويد

انوقت موضوع شكاييتون چيه؟.... نكنه بر خورد غير عمدي

نه....نه شايدم عدم پرداخت خسارت

و شروع كرد به خنديدن

برگشتم به فريبا و بهار نگاه كردم .....از نگاه من خندشون بند امد....معلوم بود ترسيدن چون خوب مي دونستن كه تنها گيرشون بيارم كلكشون كنده است.

فريبيا- اقا راست مي گن.... حواستون كجاست ... تازه به جاي اينكه موضو عو رو فيصله بديد تازه داريد شوخي هم مي كنيد ....نوبره والا

اگه منظورتون نوبر بهاره .....كه هنوز به بهار چند ماهي مونده

فريبيا- اقا مگه من با شما شوخي دارم؟

نه منم با شما شوخي ندارم .....يعني با شماها شوخي ندارم

مي خواستم جوابشو بدم كه صداي مهندس فلاح از پشت سرم امد

مهندس فلاح - به به جناب مهندس نصري چه عجب بالاخره شمارو ديدم

با چشاي باز بهش نگاهش كردم.....اين يارو و مهندسي ؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

مرده شور قيافه نحسشو ببرن

\*\*\*\*

تازه مهندس فلاح متوجه من شد

مهندس فلاح -اتفاقي افتاده خانم فرزانه ؟

در حالي كه مانتومو تكون مي دادم

نگاهي به مهندس نصري كردم ..هنوز خنده رو لباس بود ... به هم نگاه مي كرد

- نه جناب مهندس اتفاقي نيافته و بدون حرف ديگه اي به اتاقم برگشتم ....اصلا يادم رفته بود براي چي عصباني هستم

پشت ميزم نشستم و شروع كردم به ور رفتن با برنامه هام

فريبيا هم مي دونست كه حالا حالا ها نبايد افتابي بشه ....چون بدجوري قاطي کرده بودم

انقدر سرگرم كار شدم كه زمانو به كل از ياد بردم

سر بلند كردم ديدم ساعت 5 شده گردنم درد گرفته بود... با دست كمی گردنمو ماساژ دادم ...چشام

درد گرفته بود..... بس كه به مونيتر خيره شده بودم

عينكو از روي چشام برداشتم ..... چشمامو براي مدت كوتاهي بستم كه از سوزش چشام كم بشه

سرمو تكيه دادم به صندلي.... اگه دست خودم بود يه چرتي هم همونجا مي زدم

ولي ديگه وقت اداري تموم شده بود ..... كيفمو برداشتم و بعد از مرتب كردن ميزم از اتاق امدم

بيرون..... اون روز ماشين با خودم نيورده بودم .

حوصله فریبا رو هم نداشتم.... که حالا بخوام سوار ماشینش بشم

جلوی در شرکت هوای خنک و سردی که به صورتم خورد .... کمی حالمو جا آورد... به طرف خیابون رفتم ..... کم کم گرمای وجودم از بین می رفت و سرما جایگزین می شد اخزای اذر بود ... برای تاکسی که از دور می یومد دست تکون دادم... کمی جلوتر از من نگه داشت

سریع رفتم و سوار شدم... داخل ماشین گرم بود... و دوباره گرما رو مهمون تن لاغر و مردنیم کرد

حالا که جام گرم و نرمه و از حال پیاده به هیچ عنوان خبری ندارم ... می خوام از خودم براتون بگم .... به دختره متکبر و مغرور ... به احتمال زیاد از دماغ فیل افتادم ... اونطوریا هم که فریبا می گفت خوشگل نبودم به جورایی چهره تو دلبرویی دارم ... مخصوصا که چاله رو لیم این تو دلبرویی رو بیشتر می کنه... چیزی که تو صورتم بیشتر به چشم می خورد ... چشمامه ... چشمایی درشت و مشکي .... به قول دادشی جونم ... چشم گوساله ای ... که هر وقت این حرفو می زنه به جنگ جهانی تو خونه راه می یوفته...

در واقعه به دختر کاملاً معمولیم... فارغ التحصیل رشته مهندسی نرم افزار....

... مثل دختر خانومای دم بخت به چندتا خواستگاری داشتم که اخزیش.... همین مهندس کبیری بود که بعد از جواب ردم .. به به هفته هم نکشید که رفت خانوم نجومو گرفت .. عشق دروازه ای که می گن اینه....

اصلاً به من چه .... خوشبخت بشن ..... به پای هم بچه دار بشن... به پای هم بچه هاشون عروس و داماد کنن... و بلاخره اینکه آگه تونستن به پای هم پیر بشن که با این اخلاق خانوم نجم کمی شک دارم به مرحله پیری برسند....

خوب داشتم می گفتم .... اصولاً اخلاق گندی دارم... لب به هر چیزی نمی زنم ... آگه بمیرم هم امکان نداره لب به لیوانی بزدم که یکی قبلش ازش اب خورده باشه... از زن و شوهرایی هم که برای اثبات عشقشون توی به بشقاب غذای می خورن .... متنفرم... و آگه این صحنه ها رو ببینم سعی می کنم محل حادثه رو ترک کنم... چون بیشتر موندن منجر به بالا آوردن می شه....

روزی باید حتماً به بار دوش بگیرم ... گاهی هم دوبار ... تو روزای تابستون و هوای گرم از دوتا هم بیشتر میشه ....

وسواس ندارم ولی دوست ندارم کسی از وسایل شخصیم استفاده کنه... به نوع حساسیته نه وسواس

اهل مد گرایی هم نیستم .... اینکه اهل این باشم که مثلاً امروز رنگ بنفش مد بشه و من همه لباسامو بنفش کنم .. نه اینطور ادمی نیستم ... و همیشه ترجیح می دم به دست لباس شیک و درست داشته باشم تا اینکه 10 دست لباس رنگی و جلف... باید کفشام حتماً پاشنه بلند باشه هیچ وقت یادم نمیداد کفش اسپورت پوشیده باشم... تنها زمانی که مجبور شدم به این خفت تن بدم دوره دانشجویی بود... اونم برای گذروندن واحد تربیت بدنی ...

پدر که عمرشو داده به شما و مادرم باز نشسته آموزش و پرورشه ... یه برادر هم دارم که از نظر اخلاق و رفتار دقیقا روبه روی منه.... یه چیز تو مایه های 180 درجه ..

یعنی از هر کاری که من بدم بیاد ..اون خوشش میاد...اوه خدا چندین بار شاهد بودم که ته مونده غذایی منو خورد ....و کلی هم ابراز خرسندی کرد...دو سالی از من بزرگتره ...والکترونیك خونده ...هنوز زن ایده الشو پیدا نکرده ....و با اسب سفیدش ..که همون پراید سفید لکندشه در پی یار می گرده ....هنوزم که هنوز شاهزاده رویاهاشو پیدا نکرده ...

هر روز مدعی می شه که از فلانی خوشم آمده ولی تا شب نشده نظرش بر می گرده و می گه نه نمی خوامش ...

ما که بالاخره نفهمیدم دنبال چه نوع موجودی می گرده ....

و اما اسمم ....اسم اهو .. اهو فرزانه ....دختر مامانم ...25 ساله .... (یاد بگیرید اینطوری بیو می دن ...)....دلیل مجرد بودنم هم بیشتر بر می گرده به اخلاق مثال زدنیم ....اکثرا می گفتن ما با شما مشکلی نداریم....اما اونا نمی دونستن که من باهاشون مشکل دارم...مامانم کمی نگران ترشیده شدنم ...من که هنوز بوی ترشی رو احساس نکردم..... اما اون معتقد که تجربه داره و این بوها رو خوب تشخیص می ده...

-اقا نگهدارید...

کرایه رو حساب می کنم و پیاده می شم

هنوز تا خونه خیلی مونده ....اما کمی خرید دارم ....

مامان دیشب می گفت نادر فردا شب بر می گرده .....3

سال پیش رفت المان ...خاله که از وقتی رفته دکتر دکتر از دهنش نمی یوفته...ما که وقتی تو ایران بود ازش تحصیلات دانشگاهی ندیدم ...

حالا هم که سه سالی گذشته نمی دونم چطور نائل به دریافت مدرک پزشکی شده و قراره که بیاد...

خاله جان که ورد دهنش شده.... اهو عروس خودمه.. اهو عزیز منه...اهو دختر خودمه...اهو زن نادره.....اهو مال منه .....اهو مال نادره ....اهو ..اهو...الهی این اهو بمیره همه از دستش خلاص بشن .....البته دور از جون هنوز تا دنیا دنیاست من ارزو های بزرگ و کوچیک دارم.....مامانم که خوب بلده همراهیش کنه ...و وقتی دوتا خواهر کنار هم می شینن کلی از این حرفا ذوق مرگ می شن....

نادر پسر بدی نیست.....این حرفم تا اونجایی که من می شناسمش صحت داره ....پس در مورد خوب و بد بودنم نمی تونم نظری قطعی بدم ..... ادمی هم نیست که بتونه یه زندگی رو بچرخونه

.....و کلا ادم دم دمې مزاجه .....اخرين باري که مي رفت صورتي پر جوش داشت و چون سفيد رو بود خيلي تو ذوق مي زد ...

خدا اين ماجرو ختم به خير کنه....

برادرم مي دونه که من تمايلي به اين وصلت ندارم و در واقعه بنده منکر عقد پسر خاله و دختر خاله حتي در اسمون هفتم هستم ....

بعد از خريد تا خونه پياده رفتم....

-سلام

مامان- سلام مادر امدي.....خسته نباشي

-ممنون

انقدر اعصابم خرد ه که يه راست به اتاقم مي رم...

وسايلي رو که خريدمو مي ندازم گوشه اتاق...و خسته و بي رمق رو صندلي گهواره ايم مي شينمو و تا مي تونم

در مورد اتفاقي که باعث از بين رفتن بزرگترين ارزوي زندگيم مي شه فکر مي کنم ....وهر بار با تلاشي جدي و خستگي ناپذير با بغض رسيده از راه تو گلوم مي جنگيدم ..که مبادا پيروز بشه و اشکام از مشکشون بزرن بيرون .....که مادرم براي شام صدام مي کنه ...

مامان و احمد نشستن و منتظر منن ...منم رفتم کنا احمد (برادرم) نشستم ..

احمد- نبيتم تو لک باشي

-بس کن احمد حوصلتو ندارم

مامان- احمد سر به سر دخترم نذار

احمد- من سر به سرش نداشتم .....غصه نخور دخترم..... خيلي دلت بر اش تنگ شده...

و در حالي که دستشو مشت کرده و به سينه اش مي زنه ..

احمد- الهي جيز جيگر بگيره که اهوي چشم گوساله ايمو به اين حال روز انداخته .

و قاشقمو از دستم مي گيره و پرش مي کنه .... مي بره جلوي دهنش و فوتش مي کنه ..... و بعد از اينکه مثلا خنکش مي کنه به طرفم مي گيره





قبل از رفتن به اتاقم

مامان - اهو چي شد؟... بلاخره قراره کي بپرنتون...

اهي از حسرت کشيدم... هنوز معلوم نيست مامان....

مامان - تو که چند روز پيش خيلي مطمئن گفتي تا ماه اينده

- مامان اينجا کاراشون که معلوم نيست...

پشت ميز مي شينمو .... و سيستمو روشن مي کنم...

احمد- اجازه هست

-تو که سرتو اوردي تو .....چرا اجازه مي گيري...

احمد- تو امشب حالت خوبه؟

-چطور؟

احمد- گفتم الان تمام بشقابارو .... رو سرم خالي مي کنی...

- احمد اگه امدي ادامه حرفاتو بزني.... باور کن خيلي خسته ام...

احمد جدي شد...

چي شده اهو ؟

نمي خواستم بفهمه ... چيزي نيست ....يکم کارام زياد شده ... کمی خسته ام..

احمد- همين

-اره

احمد- مطمئن چيز ديگه اي نيست؟

-اره

احمد- رفتنتون چي شد؟....

-هنوز معلوم نيست...

گفتن قبلش يه ماهي رو بايد برامون کلاس بذارن .... بعد از اون افراد واجدو شرايطو مي برن

احمد- مگه قرار نبود بپرنت ....پس واجد الشرايط چه صيغه ايه؟

-نمي دونم احمد...تا چند روز ديگه همه چي معلوم ميشه

احمد- نگران ايني؟

-اره ....

احمد- مي دونم خيلي زحمت كشيدي ... نگران نباش... كسي بهتر از تو نيست .. بي خود مي كنن  
نبرنت...

-ممنون بايد دلگرمي جانانت

احمد- خواهش ... خوب اينا رو بي خيال..... .. اهو يه دختري رو ديدم .. ببينيش به انتخابم مي گي  
ايولا

يكي از ابرو هامو انداختم بالا ... برو بيرون

احمد- اي بابا هنوز كه درباره اش برات نگفتم

-احمد جان بيرون....

احمد- نمي خواي درباره زن برادر ايندت بشنوي؟...

-تا الان درباره 99 تا شون شنيدم بسه

احمد- خوب بزار اينم بگم كه بشه 100 تا

-احمد بيرون

احمد- هي بزن تو ذوقم .. دختره چشم گوساله اي ...

با ارامش خم مي شم.... و گلدونو برمي دارم و سرو تهش مي كنم..

احمد- نه..... نه..... همون 99 تا بسه تو اروم باش عزيز دلم ... چرا انقدر خودتو ناراحت مي كني  
...اروم باش..... اروم ...

در حالي كه دستاش به نشانه تسليم بالا برده به طرف در مي ره .. و درو باز مي كنه ...

احمد- اسمشو هم نمي خواي بدوني؟

گلدونو كمی بالاتر مي برم

احمد- باشه.... باشه.....

از اتاق خارج مي شه و درو كمی مي بنده و دوباره سرشو مياره تو ...

احمد- فقط يه چيزي چشاش عين خودت گوساله اي

ديگه گلدونو پرت مي كنم كه سريع سرشو مي قاچه ...

گلدون به چندین تیکه تبدیل می شه و هر تیکه اش ... گوشه ای می یوفته

مادرم با فریاد

احمد بلاخره نیشتو زدی ... چقدر سر به سر این دختر می زاری

احمد با خنده سرشو می یاره تو ....

احمد- هنوز نشونه گیریت خوب نشده ... من 100 تا زن گرفتم تو هنوز نشونه گیریت کوره ....

لیوان رو میزو برداشتم...

احمد- نه به جاننت ..... دیگه این یکی رو نیستم و قبل از پرتاب من در و بست و رفت

صدای خندشو از پشت در می شنوم ..... لیوانو محکم می کوبم به در ... که از ترس جیغش در می

یاد...

وبعد از کمی مکث دوباره شروع می کنه به خندیدن

## فصل دوم

بدون صبحونه از خونه خارج شدم... فریبا تو ماشینش منتظر م بود...

با دلخوری رفتم و سوار شدم...

فریبا- علیک سلام به روی ماه نشستت

فریبا- علیک سلام به روی ماه هارت

فریبا- علیک سلام به روی ماه ...

-خوب سلام ....

فریبا... صبحت بخیر اژدها... من نمی دونم مامانت اینا درباره ات چه فکر کردی که اسم به این

قشنگی روی تو حروم کردن... حیف اهو که به تو می گن.....

-می ری یا پیاده شم...

ماشینو روشن کرد..

فریبا- چرا انقدر ناراحتی...؟

-تو جای من بودی ناراحت نمی شدی؟

فریبا- زیاد مهم نیست اهو نشد که نشد... چونت سلامت شاید قسمت یه چیز دیگه ایه...

-اخه چرا حالا..... حالا که نوبته منه ....

فریبا با خنده - عزیزم اینم از شانس مزخرفته ....

-امروز می رم پیش مهندس فلاح ...

فریبا- برو مثلا می خواد برات چیکار کنه؟...هیچی جز اینکه بگه خانوم مهندس فرزانه برو شوهر

کن..دیگه مشکل حله

-فریبا از دیروز اعصاب خرده تو هم هی داغمو تازه کن

فریبا- جدی می گم چرا شوهر نمی کنی



-مثلا؟؟؟؟؟؟

فرييا- مثلااااااااااا.....

- ديدي خودتم از پيدا كردن چنين ادمي عاجزي

فرييا- اگه تو بخوای برات پيدا مي كنم

-بس كن حوصله شوخي رو ندارم

خودت مي دوني كه تو اين چند ساله چقدر جون كندم..... اگه منو اونجا جذب كنن مي تونم مدرك

دكترامو هم اونجا بگيرم...

\*\*\*

باهم به جلوي شركت رسيديم... كه همون ياروبي رو كه ديروز باهش برخورد داشتيمو ديدم.... اونم

داشت از ماشين پياده ميشد..

-اين اينجا چيكار مي كنه؟

فرييا- مگه نمي دوني

-نه چي رو؟

فرييا- از امروز اينجا مشغول به كار شده

-نه.... اين شوخي رو ديگه با من نكن

فرييا- جدي مي گم اهو..... اسمشم عماد ناصريه .....

-نمي دونم چرا اصلا ازش خوشم نمياد

فرييا- تو از كي خوشت مياد؟.... مرگ من اسم اونايي رو كه دوست داري ليست كن تا باورم بشه

انگشتاي دستم 10 تاست.

از ماشين پياده شدم و درو محكم كوبيدم

فرييا- چته.... يواشتر..... حداقل صبر كن ماشينو پارك كنم ... منم بيام...

خودت بيا

چشمم خورد به ناصري كه سر جاش وايستاده بودو داشت چندتا برگه تو دستشو مي خوند.. از

كنارش رد شدم

به طرف در ورودي رفتم

اقاي وثوقي (نگهبان شركت) - سلام خانوم فرزانه

-سلام اقای و ثوقی

اقای و ثوقی -سلام اقای ناصر

ناصری - سلام رضا جون خوبی ...اوضاع احوال

اقای و ثوقی -خوبیم اقا شکر

ناصری - خانوم فرزانه؟!...خانوم مهندس؟

سر جام و ایستادم و با بی حوصلگی منتظر شدم .....ناصری که داشت صدام می کرد بهم نزدیک می شد....حتی برنگشتم به عقب نگاه کنم...

خودشو به من رسوند...با لبای خندون و چشمای شیطونش

با نگاهم ازش پرسیدم چی می خواد...

ناصری - سلام من از امروز همکار شما هستم

دست به سینه شدم و بهش خیره شدم...

ناصری - گفتم شاید خوشحال بشید...

-برای چی باید خوشحال بشم؟...

ناصری - چون همکارتون میشم...

بند کیفمو گرفتم و بدون توجه بهش به طرف پله ها رفتم

ناصری - خانوم فرزانه؟

پامو گذاشته بودم رو دومین پله.... با طلبکاری بهش نگاه کردم

ناصری - حالا سلام نمی خواید بکنید نکنید.... مهم نیست... ولی بر حسب همکار بودن می گم ..قبل

از اینکه با غرور جایی برید بهتره از سرو وضعتون مطمئن باشید

با صدای بلند....یعنی چی اقا

با حالت مسخره ای خودشو اندخت عقب که مثلا از صدام ترسیده

ناصری - چرا می زنی

و بعد در حالی که می خواست خودشو کنترل کنه از چندتا پله بالا رفت

من هنوز سرجام و ایستاده بود که برگشت...

ناصری با خنده - قبل از اینکه تو ماشین کسی بشینید بهتره صندلی رو خوب نگاه کنید شاید یه ادم مودب ادماشو جا گذاشته باشه ....

و بخواد به زیبایی مانتوی شما کمک کنه و زد زیر خنده ....

و بدون اینکه کوچکترین فرصتی به من بده رفت بالا

با این حرف چشم گشاد شد .. سریع پشت مانتومو گرفتم تو دستم و به زور سعی کردم پشت مانتومو ببینم ولی چیزی رو نمی دیدم ...

فریبا امد

-فریبا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

فریبا- باز چیه اول صبحی ....

-پشت مانتوی من چیزی چسبیده ؟

فریبا- اره

-چییبیبیبیبی؟

فریبا- دستت

-فریبا من با تو شوخی دارم؟

فریبا- نه عزیزم واقعیت همینه ... دستت دو ساعته اونجاست ...

-کجای مانتوم ادماس چسبیده ؟

فریبا- ادماس؟

-اره

فریبا- بذار ببینم...وای چه ادماس بزرگی .....چه خوش رنگ هست

-فریبا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

با سرعت از پله ها رفت بالا

فریبا- بدو بیا دیر شد...

-کجاش ادماسه؟

لبخند عریضی زد..... خالی بستم

-می کشمت..... می کشمت..... هم تو رو هم اونو





ناصری- ای بابا فکر کردم چی شده

یه گربه است دیگه .....کمی دلش گرفته بود..... گفتم یکم برقصه تا اروم بشه

و شروع کرد به خندیدن

-دیگه پشت این سیستم نمی شینید...

چیه خوب نوبرشو آوردی.... خودم یکی بهتر از مال تو دارم ..چشات دراد و برام چشمک زدی و از اتاق بیرون رفتم

به عکسی که گذاشته بود خیره شدم....در اوج عصبانیت خندم گرفت

گربه داشت می رقصید و مثلا اواز می خوند....و بالای سرش هی می نوشت I love you

عکسو پاک کردم و شروع به کار شدم...باید نرم افزاری که شرکت شهاب می خواستو آماده می کردم...دو ساعتی مشغول ور رفتن بودم....

که فریبا امد...

فریبا- سلامممممم خسته نباشی

فقط سرمو تکون دادم

فریبا- خیلی اخلاقت بده اهو

...جوابی برای حرفاش نداشتم عینکمو کمی کشیدم بالا و به کارم ادامه دادم

فریبا- خوب نظرت چیه؟

چشمم به مانیتور بود.....در مورد؟

فریبا- صوری دیگه

-چنین چیزی امکان نداره

فریبا- حالا اگه کسی پیدا بشه چی؟

-همیشه

فریبا- حالا اگه شد

-نمی دونم باید ببینم چی میشه...ولی می دونم امکان نداره ...اه چرا این هی error می ده

فریبا- چی؟

- بیا ببین چیزی سر در میاری..منو که خسته کرد ...

پاشدم که فریبا بشینه...کمی با برنامه ور رفت...

به طرف پنجره رفته .... عینکمو از روی چشم برداشتم و به بیرون نگاه کردم و دوباره برگشتمو به فریبا نگاه کردم ...

-چی شد؟

فریبا- نمی فهمم

- تو کی فهمیدی

دوباره عینکو گذاشتم رو چشم ...

- پاشو ببینم می تونم کاریش بکنم یا نه

فریبا- کی باید آماده بشه

- تا امروز

دوباره نشستم ....یه ربع ساعتی منو فریبا باهاش ور می رفتیم ولی جواب درستی نمی تونستیم بگیریم..

فریبا- نخیر درست بشو نیست...

خانوما وقت ناهاره..... نمیاید؟

منو فریبا سرمونو آوردیم بالا ...

مهندس ناصری بود..

طوری که فقط فریبا بشنوه

- ادم قحط بود ....که مهندس فلاح اینو برداشت آورد...

فریبا- لابد ....می خوای از این کمک بگیریم؟

- عمرا همینم مونده از این کمک بگیرم ..

فریبا- ای بابا پرسیدن عیب نبیید .... ندانستن عیب گنده بیید... و قبل از اعتراض ..

فریبا- آقای مهندس

ناصری که خدا خواسته بود

ناصری- بله

فریبا- لطف می کنید به این برنامه یه نگاه بندازید ...

بالاجبار از جام بلند شدم و ناصري با افتخار و خنده پشت سيستم نشست.. عينكمو دوباره در اوردم و گذاشتم رو ميز و به طرف پنجره رفتم ...

فريبا و ناصري شروع كردن به ور رفتن با برنامه ...

اروم برگشتم و بهش نگاه كردم ..خيلي جدي داشت رو برنامه كار مي كرد.....

فريبا- اهو جان پس تا مهندس كار مي كنن من برم غذا مونو بگيرم...كارت تموم شد زودي بيا سلف  
سرمو براش تكون دادم

ناصری- خانوم طاهري براي منم بگيريد به زحمت

فريبا- چشم

فريبا رفت و من موندم ناصري...

اروم به طرفش رفتم ...

- به نتيجه اي هم رسيديد..؟

بدون اينكه نگاه كنه

ناصری- بله

-چي؟

ناصری- اين كه خيلي كم طاقتين

عصبانيم كرد...

-پس شما هر وقت به نتيجه رسيدی بگيد ...من مي رم پايين

رفتم به طرف عينكم كه از روي ميز برداشتم كه دستشو گذاشت روي عينك...

ناصری- اين كار من نبوده ...از روي لطف دارم اينكارو مي كنم ...دور از ادبه كه شما برید و منو  
اينجا تنها بذاريد ...

-من ازتون نخواستم...

ناصری- چه شما خواسته باشيد ....چه خانوم طاهري.... در هر صورت برنامه شماست...

با خشم بهش نگاه كردم

- اصلا من نيازي به كمك ندارم مي تونيد برید اقا

ناصری- من كاري رو كه شروع كنم نصفه ول نمي كنم

- خودتون گفتید کار خودتون... این که کار شما نیست..می تونید برید

ناصری- گفتم که تا تمومش نکنم پا نمی شم .... شما هم بهتره بمونید تا کار م تموم بشه

- اگه نمونم چی؟

ناصری- با لبخندی...تمام برنامه رو پاک می کنم

- داری تهدید می کنی؟

ناصری- نه دارم تهدید التماسی می کنم و شروع کرد به خندیدن

و دوباره با آرامش شروع کرد به ادامه کار

ناصری- ....برنامه جالبی نوشتید...ولی زیاد حرفه ای نیست

بعضی جاهاشو مثل مبتدیا کار کردید..در حالی که می تونستید یه کار بهتری رو ارائه بدید

-تا جایی که یادم میاد ازتون نخواستم در مورد برنامه ای که نوشتم نظری بدید

شون هاشو بالا انداخت

از رفتن فریبا نیم ساعت گذشته بود و ما هنوز داشتیم رو برنامه کار می کردیم...

ناصری- حداقل پاشو برو یه چایی بیار

-بله؟

ناصری- گفتم لطف می کنید و برید یه چایی بیارید ...

- ببخشید این وظیفه من نیست...کسایه هستن که برای انجام این کار پول دریافت می کنن

ناصری- ...خیلی تنبلیا دختر ...

به این دست نزنیا تا من برم و بیام

بهش چشم غره رفتم ولی اصلا به روی خودش نیورد

نمی دونم چم شده بود که اینروزا بر خلاف گذشته که زود از کوره در می رفتم ....زود جوش نیوردم

کمی خم شدم و به برنامه نگاه کردم...خودش شروع کرده بود و قسمتایی رو اضافه کرده بود...

-خوبه بهش گفتم فقط یه نگاه بهش بنداز..که انقدر بهش اضافه کرده...

خواستم خودم شروع کنم که امد

ناصری- اه مگه نگفتم دست نزن...

یه جوری بهش نگاه کردم که گفت... خانوم مهندس گفتم نشینید دیگه... یه سینی تودستش بود که توش  
دوتا لیوان چایی بود..

به طرف گرفت

ناصری با خنده و شیطننت - وای چایی منو بخورید یا خجالت

- بله اقا؟

چندتا سرفه کرد...

ناصری- دو خط دیگه بنویسم تمومه

و زیر نگاههای خیره من شروع به کار کرد.....

## فصل سوم

با اینکه چایی آورده بود هنوز خودش نخورده بود...موقعه کار از مسخره باز یاش خبری نبود...

بعد از 10 دقیقه به صندلی لمی دادو شروع کرد به تگون خوردن ...

بهش نگاه کردم...

ناصری- نمی خواید بگید خسته نباشم

-من که چیزی ندیدم

ناصری- اهان باید ببینید چطور کار می کنه ..

یه دفعه سیخ تو جاش نشست ...دستاشو تو هم قلاب کرد و انگشتاشو حرکت داد که صدای شکستنشون امد

و بعد دوتا دستاشو برد بالا و انگشتاشو به طرز با نمکی تگون داد و به سرعت دستاشو به سمت کیبورد برد و انقدر تند برنامه و برام اجرا کرد که یه لحظه نفهمیدم چیکار کرد... و در لحظه اخر دکمه اینترو با حرکتی نمایشی فشار داد و دست به سینه شد و با غرور بهم خیره شد...

عینکمو به چشمم زدم و سرمو بردم جلوی مانیتور ...

لیوان چاییشو برداشتم و با آرامش و لبخند شروع کرد به خوردن ...

نمی تونستم بهش رو بدم چون از اون دست ادمایی بودن که منتظر یه چراغ سبزن ....

-ممنون می تونید برید

ناصری- همین؟

-باید چیزی دیگه ای بگم؟

ناصری- فکر کنم

بهش نگاه کردم..

ناصری- حداقل بگید ممنون جناب مهندس زحمت کشید... که از وقت ناهارتون زدید و برنامه ناقص منو درست کردید...

-برنامه من ناقصه؟

ناصری- من که ندیدم کار کنه

با عصبانیت پا شدم ....

ناصری- انقدر حرص نخورید خانوم مهندس ... برای افراد ی که تازه مشغول به کار شدن ...  
طبیعیه ... شما می تونید هر جایی که به مشکل برخوردید بیاید و از من بپرسید .. مطمئن باشید به  
کسی نمی گم که از من سوال کردید ... قول می دم ... خیالت تخت

-متأسفانه مجبورم برنامه رو امروز تحویل بدم و گرنه اجازه دست بردن تو برنامه رو بهتون نمی  
دادم... و هرگز ازتون کمک نمی خواستم

ناصری- حالا هم می تونید زیر دین من نباشید و خودتون از اول شروع کنید...

با آرامش از جاش بلند شد...

ناصری- شما هنوز برای حرفه ای شدن خیلی زمان دارید... خودتونو ناراحت نکنید.. کمی تلاش کنید  
حتما موفق می شید....

هر لحظه آماده بودم که دق و دلیمو سر یکی خالی کنم....

فریبا- چی شد تموم شد.... دیدم پایین نیومدی غذا تو اوردم ...

پس مهندس ناصر ی کوش

به طرف فریبا رفتم و ظرف غذای ناصر ی رو گرفتم...

فریبا- چیکار می کنی؟

- مگه برای ناصر ی نیوردیش

فریبا- چرا

- خوب عزیزم برای تشکر از زحماتش می خوام خودم ببرم

فریبا- باشه پس غذا تو می زارم تو ابدار خونه

با دستام به ظرف غذا فشار می یوردم .... به طرف اتاقش رفتم...

بدون در زدن وارد شدم...

ناصری- به به ببینید کی امده ... خانوم مهندس شما چرا ..... هستن کسایی که بابت این کار پول

بگیرن .. نکنه شما هم.....



-مهندس دیدم وقت گذاشتی و رو برنامه کار کردید... گفتم خودم خدمت برسم و غذاتونو بیارم..  
ناصری- واقعا ممنون روده کوچیک داشت روده بزرگه رو درسته قورت می داد...  
با خوشحالی پا شد امد طرف من... منم به طرف سطل زباله رفتم و غذا رو سر و ته کردم  
چشاش باز شد...

-نوش جان گوارای و جودتون... ممنون بابت زحمتتون  
و دیگه منتظر عکس العملش نشدم و به طرف ابدارخونه رفتم...  
سینی غذایی رو که فریبا برام گذاشته بودو... برداشتم و پشت میز نشستم.... شروع کردم به  
خوردن

احساس کردم کسی امد تو ابدار خونه... ولی اهمیتی ندادم و مشغول خوردن شدم  
که یهو سینی غذا از جلوم برداشته شد  
و به دنبال اون ناصرری رو صندلی رو به روم نشست و شروع کرد به خوردن غذایی من ...  
یه نگاه به ظرفم و یه نگاه به اون کردم....

- شما دارید چیکار می کنید؟...

ناصری- ناهار تناول می کنم

- این غذایی منه

ناصری- اونم غذایی من بود... انقدر خسیس نباشید.....

این غذا دو نفرمونو سیر می کنه... قاشقشو کرد تو ظرفم.. داشتم بالا می یوردم....

ناصری- چرا نمی خورید.. غذاش خوشمزه است... و قاشقشو پر کرد و به طرف من گرفت ...

نمی خورید.. خیلی خوشمزه است

از جام بلند شدم.... در حال جویدن بود و بهم نگاه کرد... می خواد اب بیارید... من زیاد سرد نمی  
خورم..... همین اب شیر هم باشه خوبه

به سمت سینک رفتم.... یه لیوان اب پر کردم و کنارش ایستادم... دست دراز کرد که لیوانو بگیره

که من تمام ابو ریختم تو غذا ...

بدون اینکه اخمی به چهره اش بیاره ...

ناصری- می دونی من درباره شما یه چیز جدید کشف کردم...

شما تو حروم کردن غذا استادیید.... بی خود نیست که نی قلیونید... نه تنها می زارید که کسی چیزی بخوره... بلکه به خودتونم ظلم می کنید... سرشو با تاسف تگون دادو از جاش بلند شد

افرین خانوم مهندس اینجا رو جمع و جور کن... ناسلامتی شما یه خانوم هستید بده فکر کنن سلیقه نداری... و در کمال ارامش از ابدار خونه خارج شد...

هر کاری می کردم اون بدجور تو برجمک می زد....

فریبا در حالی که نفس می زد وارد ابدارخونه شد... چی شد اون اینجا چیکار می کرد؟..... به ظرف غذام نگاه کرد..... چرا تو غذات ابه؟...

با دستم فریبا رو پس زدم و به طرف اتاقم رفتم ....

\*\*\*

فریبا- چی شد..؟..

- این عوضی کیه... که به خودش اجازه می ده هر کاری کنه....

فریبا- چرا داد می زنی یواشتر الان میشنوه

- ندیدی با غذام چیکار کرد...

فریبا- حتما تو هم یه کاری کردی که اونم جوابتو داده.... من اگه شناسمت که دوستت نیستم...

- اون خیلی بی ادبه.. حقش بود که غذاشو بریزم تو سطل زباله

فریبا- تو چیکار کردی؟

-کاری که بفهمه با یه خانوم چطور حرف بزنه

فریبا- حالا برنامه ات درست شد

- اره.. ولی کلیم منت گذاشت رو سرم... همش تقصیره توه که صداش کردی....

فریبا- اهو اروم باش.... اون اونطور ادمی نیست... من که می دونم ته دلشو سوزندی که چنین کاری کرده...

دستمو مشت کردم و بردم طرف دهنم... اه اه... مردك بی شعور می گه چرا ازم تشکر نمی کنی... به خدا اگه بازم بره رو مخم من خودم به حسابش می رسم...

فریبا نفسی داد بیرونو و امد کنارم نشست... می خوای برم باهات صحبت کنم بیاد ازت معذرت بخواد

-همینم مونده انوقت فکر می کنه داریم التماسش می کنیم...

فریبا با دلخوری پا شد....

منو باش چه فکرا که مي کردم....کاري نداري من رقتم اتاق بهاره

-صبر کن ببينم تو داشتی چه فکرايي مي کردي؟

فريبا- هيچي با اين اخلاق بي نظيرت نظرم عوض شد..

- کجا؟...جواب منو بده.... تو چه فکري مي کردي؟....

فريبا- قول مي دي اگه بگم عصباني نشي؟

- سعي مي کنم

فريبا- نه بگو نمي شي.... که من امنيت جاني داشته باشم

مسخره بازي بسه ....بگو

فريبا دوباره امد کنارم نشست و به چشم خيره شد.

فريبا- ديروز وقتي فهميدم اينم امده اينجا کار کنه... رقتم تو نخ طرف تا ببينم چيکارست و چي شده که يهو امده اينجا ....بعد از کلي چاپلوسي و اين درو اون در زدن فهميدم که

اونم مي خواسته مثل تو بره به اين سفر کاري ....و به خاطر اشنايي که با مهندس فلاح داشته امده اينجا استخدام شده ..چون شرکت ما نسبت به شرکتهاي ديگه دو ماه زودتر نيروهاشونو مي فرستن....

اما انگار اونم مجرد بوده و حسابي خورده به پرش....

- خوب اينجا چه ربطي به من داره

فريبا- د همين ديگه اونم ميخواد بره..... تو هم مي خواي بري.....دوتايون مي خوايد به هر کلي هم که هست بريد..

- خوب جونمو اوردي بالا

...

فريبا- عزيزم چرا نمي گيري

- چي رو؟

فريبا- دستگيره رو

- فريبا

فريبا- احمق جون شما دوتا مي تونيد با هم توافق کنيد و يه ازدواج مصلحتي کنيد و بريد... وقتي هم که امديد مارو بخيرو شما رو بسلامت

- ..نههههه

فرييا- اونم كارش گيره... پس بدون در دسر حتما قبول مي كنه....

- امكان نداره

انگشت اشاره امو كردم طرف خودم..... من با اين ابله ديونه..... نه فرييا اصلا يه لحظه تصورشم ديونم مي كنه

فرييا- خره قر ار نيست كه زن و شوهر واقعي بشيد... فقط اسمتون مي ره تو شناسنامه هم كه موقعه گرفتن ويزا مشكلي پيش نيايد

فرييا- يادت باشه تا 10 روز ديگه اسما بايد رد بشه... فقط 10 روز ديگه

با داد..... فرييا من بميرم م تن به چنين خفتي نمي دم

تازشم اگه قبول كنم به خانواده ام چي بگم

فرييا- تو كه پدري مرده.... مي توني يه گواهي فوت بيايي.... لازم نيست كسي بدونه

فرييا- يه قرار مدار ساده بين تو و اون..... شما قرار ه بريد اگرم قرار شد كه براي يه مدت طولاني اونجا باشي بعد از يه مدت از هم جدا ميشد

- بعدش چي.... مهر طلاق و عقد تو شناسنامه مي خوره.... اونا رو چيكار كنم

فرييا- پس المثني رو براي چي گذاشتن

..

- نه فرييا.... من با اين ديونه كاري ندارم.... دو دقيقه هم نمي تونم تحملش كنم..

فرييا- عزيزم من راه حلمو گفتم.... خودش گيره..... مطمئن باش از خداهم هست

- فرييا با مرد جماعت نميشه شوخي كرد.... اگه عقد كرديمو بعد زد زير همه چي... اونوقت چي؟

فرييا- خوب باهاتش قرار مي زاريم و ازش امضا مي گيريم كه رو قولش بمونه...

- نمي دونم فرييا... ولي وقتي مي بينمش... حال بد ميشه

فرييا- اهو خفم كردي.... اون كه شوهرت نميشه كه بخواي تحملش كني.... فقط مجوز عبور توه

.... همون طور كه تو مجوز عبور اوني....

فرييا- بين تو مي خواي از طريق شركت بري.... چون هم خرج و مخارجتو حساب مي كنن و چون

از يه شركت معتبر هستيد... امكان جذبتون بيشره.... وگرنه دوتانوم مي تونستيد براي ادامه كارو

تحصيل تنهائي بريد... بازم فكر كن فقط 10 روز ديگه...

فرييا اروم به طرف در رفت..

-فرييا

فرييا- بله

-من نمي تونم غرور مو بشکنم .... و بهش چنين چيزي رو بگم

فرييا- يعني تو قبول کردي ؟

- هنوز نه....ولي نمي خوام فکر کنه بهش نیاز دارم

فرييا- تو غصه اونو نخور..... يه کاري مي کنم که اون به پات بيفته..تو بله رو بگو... بقيه اش با من ...

-حداقل دو روز بهم فرصت بده فکرامو بکنم

باشه پس زودي فکراتو بکن که تا بريد عقد و کارتونو درست کنيد خودش 4-5روز طول میکشه..

\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم و ناخون دستمو مي جويدم ....به حرفاي فرييا فکر مي کردم....يعني اين کار ارزششو داره که اسم اون بزغاله رو بيارم تو شناسنامه ام....

اگه احمد و مامان بفهمن چي ديگه برام ابرو نمي مونه

ولي با اون کار ...کار من تضمين شده است...

چهره ناصري رو به ياد اوردم....

يه ادم معمولي که چشاش پر از شيطنته

خدایا اون يه روده راست هم تو شکمش نداره .....چطور بهش اعتماد کنم...

تا صبح فکر کردم .....هنوز مردد بودم .....

\*\*\*

موقعه رد شدن از کنار اتاق ناصري بهش نگاه کردم ..پشت سيستمش نشسته بود

نه قيافتم زياد بد نيست...ديونه مگه مي خواي باهاش زندگي کني که به فکر قيافشي...با خل باز ياش چيکار کنم؟...

هنوز داشتم نگاهش مي کردم که سرشو آورد بالا ....

و با لبخند برام سر تگون داد....

سرمو بر گردوندم و بدون جواب به طرف اتاق فرييا رفتم

.....تا درو باز کردم فریبا منو دید ....

- سلام من فکرامو کردم.... خودت یه جور درستش کن که فکر کنه من همچین بهش محتاج نیستم...فقط ابروریزی نکنی ....

فریبا به طرفم امد..خیالت راحت...چنان کاری کنم که خودتم نفهمی .... تو بشین اینجا تا من بیام..  
-الان می خوای بری بهش بگی؟

فریبا- اهو وقت چندانی نداریم پس اتلاف وقت ممنوع

فریبا رفت و منم رفتم طرف میزش... کیفمو گذاشتم رو میز و رو صندلی نشستم و به درو دیوار خیره شدم....

اضطراب داشتم ...قلبم تند تند می زد...بعد از 15 دقیقه فریبا سرا سیمه وارد اتاق شد...

زود از جام بلند شدم

- چي شد...

دستشو گذاشت رو سینه اش و نفسشو مرتب کرد...

-چي شد...

فریبا- صبر کن

- خوب

فریبا- من باهات حرف زدم...اول فکر کردم ..می خواد سرم داد بزنه... ولی در کمال آرامش گفت من موافقم...

-موافقه ؟

اره...قرار شد امروز بعد از ظهر بریم بیرونو باهم حرف بزنیم و قرارمونو بذاریم...

-چي زود!

فریبا- خودشم می دونه وقت چندانی نداریم

- چیز دیگه ای نگفت؟

فریبا- چرا

- چي ؟؟؟؟؟/

فریبا- گفت بهت سلام برسونم ..

- اي مرد شور قيافت... الان وقت سر به سر گذاشته

فريبا- نه چيز ديگه اي نگفت ...

-پس داشتيد يه ربع بهم چي مي گفتيد ؟

فريبا- بابا تا برم سر اصل مطلب پدرم در امد .....معلوم نيست چه جور ادميه.... ادم نمي تونه رفتار شو پيش بيني کنه

اخترشم خودش حرفي رو که مي خواستم بهش بزنم گفت... ناکس خيلي زرنگه... بايد حواسمون جمع کنيم .... که مشکلي پيش نيايد

-حالا ساعت چند قرار گذاشتي ؟

فريبا- ساعت 8

- چقدر دير

فريبا- اخه گفت تا اون موقعه جايي کار داره و بايد بره ...

-فريبا ما امشب مهموني دعوتيم 8 خيلي ديره

فريبا- اي بابا بحث ايندته يه شب مهموني رو بي خيال شو

-باشه پس ساعت 8

به اتاقم برگشتم....نمي خواستم از اتاقم خارج بشم...و چشم تو چشم ناصري بشم...حتما تا منو مي ديد مي خواست چيزي بهم بپروونه...و خوشبختانه تا غروب نديدمش..حتي براي ناهار هم پايين نرفتم...

\*\*\*

فريبا منو به خونه رسوند

فريبا- الان ساعت 6 تا...7:30 آماده باش ميام دنبالت

-باشه

بعد از کمي استراحت پا شدم آماده بشم

مامان - کجا اهو؟

-با يکي از دوستانم قرار دارم

مامان - امشب؟

-اره

مامان - مگه نمي دوني خاله ات امشب براي برگشتن نادر مهموني گرفته

-بله مي دونم.... شما برید من خودم از اون طرف میام

مامان - زشته اهو

- مادر باید برم مهمه

مامان - كي کارت تموم ميشه؟

- تا 9 تمومه...شایدم زودتر

مامان - پس زود از اون طرف بیا ..مي دونم خاله ات ناراحت ميشه

-مامان میام ..

مامان - حالا این کدوم دوستت هست که داري اينطوري تپي مي زني

- مامان

مامان - شوخي کردم فقط يادت نره کارت تموم شد زودي بیا

-چشم... چشم

\*\*\*\*\*

ارایش ملایمی کردم و آماده شدم...

7 و نیم از خونه زدم بیرون

فریبا منتظر بود...

فریبا- اوه كي مي ره این همه راهوووو...نکنه تو مي خوي بري خواستگاریش

- فریبا

فریبا- خانوم مهندس يه لحظه نشناختمت

- نمي خوام فکر کنه من کم کسیم و فقط به خاطر کار مجبورم این کارو کنم...

فریبا- بله صد البته بر منکرش لعنت

- حالا کجا قرار گذاشتي ...؟

فریبا- رستوران همیشگی

با اینکه کمی دیر رفته بودیم ولی هنوز ناصري نیومده بود



- عجب ادم خوش قوليم هست...شايد نظرش عوض شده و نمياد

فرييا- البته اگه منم جاي اون بودم نمي يومدم ..كي حاضره اخلاقتو تحمل كنه

- اگه نياد.... ديگه به اين موضوع فكر نمي كنم و قيد رفتنو مي زنم...

فرييا- مثل اينكه خدا دوست داره

-چطور

فرييا- چون يه مهندس خوشتيپ تر از تو داره مياد اين طرف

فرييا- شما دوتا امشب چتونه.... سنگ تموم گذاشتين

به ناصري كه داشت به طرفمون مي يومد نگاه كردم ....

- خوبه فهميده طرفش ادم حسابيه ...عقلش كشيده بايد چطور در شان من باشه..

فرييا- اهو خيلي دماغت بالاست

...دست به سينه شدم و به اكواريوم خيره شدم

ناصرى- سلام عرض شد خانوما

فرييا- سلام مهندس ناصري

ناصرى- سلام خانوم فرزانه

بدون اينكه جواب بدم سريع رفتم سر اصل مطلب

- اقاى ناصري ما وقت زيادى نداريم.... بايد تا اخر هفته مداركمونو تحويل بديم ..اميدوارم خوب

فكراتونو كرده باشيد

با آرامش سر جاش نشست..

ناصرى- اولا علیم سلام

دوما فكرامو كردم كه اينجام

سوما...از حالا بخوايد براي من خط و نشون بكشيد كلامون ميره تو هم

با عصبانيت تو جام نيم خيز شدم و به طرفش خم شد..

- تو چطور جرات مي كني با من اينطوري حرف مي زني

ناصرى صورتشو كرد طرف فرييا

ناصرى- خانوم طاهري كاش يه نفر ديگه رو معرفي مي كرديد...

با اینکه منم سعیم در اینه که برم ولی نمی تونم ایشونو تحمل کنم

و از جاش بلند شد

فریبا- اهو اون زیونتو نگاه دار... اقای ناصری یه لحظه

ناصری- خانوم من هنوز حرف نزدم ایشون می خوان منو زیر مشتمت و لگد له کنن

فریبا- شما ببخشید یکم نگرانه خودتون که می دونید.. خواهش می کنم بفرماید

ناصری با اکراه نشست

ناصری- خوب شرایط شما چیه؟

سرمو اوردم بالا و به ناصرې و فریبا نگاه کردم...

- ما عقد می کنیم .. و هر وقت بر گشتیم ایران از هم جدا می شیم...حق طلاق با منه

ناصری- د نشد دیگه....اینطوری حسابی خوشحالتون میشه ..من حق طلاق نمی دم ....

- بله؟

فریبا- اقای ناصرې این یه ازدواج صوریه..... پس چه فرقی می کنه حق طلاق با شما باشه یا با اهو

ناصری- اگه اینطوریه و فرقی نداره پس نگران چی هستید

شاید خانوم مهندس زدن زیر قولشون و منو بازی دادن

- شما خیلی بد حرف می زنید..شاید شما زدید زیر همه چی؟

ناصری- ببینید ما باهم توافق کردیم که این ازدواج صوری انجام بشه ...مطمئن باشید منم عاشق

جمال شما نیستم که نخوام طلاقتون بدم....

تازه از حالا دلم برای اون بدبختی که قراره شما زنش بشید می سوزه.... نمی دونه خودشو وارد چه

جهنمی می کنه

- تو اسمتو می زاری مهندس

از جام بلند شدم

فریبا- اهو جان اروم باش

شما دوتا امید اینجا که با هم توافق کنید ...پس چرا مثل دوتا خروس جنگی به جون هم افتادید

ناصری- خانوم فکر می کنن اسمون سوراخ شده و فقط خودشون افتادن پایین

- اقا هم فکر می کنن الان دخترا دارن براش بال بال می زنن

ناصری- یعنی نمی زنن.... همین شما چرا منو انتخاب کردید ...این همه ادم...لابد تو گلتون گیر

کردم

- فریبا من دیگه نمی تونم این روانی رو تحمل کنم

ناصری هم بلند شد و با صدای بلند ...

منم نمی تونم توی زبون نفهمو تحمل کنم...

با خشم ايستاده بوديم و بهم نگاه مي كرديم كه فريبا اروم بين دو نفرمون امد

فريبا- خواهش مي كنم اروم باشيد... اصلا بياد بي خيال موضوع بشيم

همونطور كه منو ناصري با نفرت به هم نگاه مي كردينم بدون نگاه كردن به فريبا

داد زديم

نههه

فريبا - خيل خوب چرا داد مي زنيد.... همه فهميدن مي خوايم چه غلطي بكنيم تورو خدا بياد بشينيم

....

يه لحظه به حرفاي من گوش كنيد ...

اهاي ناصري خانواده اهو قرار نيست از اين موضوع خبر دار بشه.... همه چي تو سكوت و به صورت پنهاني انجام ميشه

فريبا- حق طلاقم اهو نمي خواد

- ولي فريبا

فريبا- خواهش مي كنم اهو ساكت شو تا من حرفمو بزنم

ولي بايد همكارا بدونن كه شما دوتا مي خوايد ازدواج كنيد تا حرف و حديثي نباشه و اين مستلزم بر خود خوب و صميمانه شما دوتا تو محيط كار ه ..

تا رفتن به اين سفر هنوز دو ماه مونده ولي اسما بايد تا 7-8 روز ديگه داده بشه ...

اهاي ناصري، اهو چيزي از شما نمي خواد.... ولي شما هم نبايد بزنيد زير قول و قرارتون و اهو رو اذيت كنيد...

قرار نيست جز محيط كار باهم باشيد پس به ظاهر هم شده خودتون جلوي ديگران خوب نشون بديد...

بهتره كه شما هم اهاي ناصري كسي از خانوادتون از موضوع خبردار نشه... چون در دسرش بعدا با اهو

ناصري- ولي اين چيزي كه شما مي گيد امكان نداره

فريبا- چي امكان نداره؟

ناصري- خانوم فرزانه بدون اجازه پدرشون نمي تونن با كسي عقد كنن

فريبا- اهاي ناصري پدر اهو سالهاست كه فوت كردن و عمرشونو دادم به شما

ناصري به من نگاه كرد

اه متاسفم

فرييا- ايشون فقط يه گواهي فوت بيارن بقيه اشو من درست مي كنم...

بهتره كه از فردا كارتونو شروع كنيد .. خودتونو آماده كنيد ....

با هم مياد شركت باهم خارج مي شيد ولي زياد قضيه رو لوٲ نكنيد و حرف تو دهن كارمندا  
ندازيد... براي كسي هم توضيح اضافه نديد

همين كه همه بدونن قرار شما از دواج كنيد كافيه..

منو ناصري به فرييا نگاه مي كرديم كه سعي مي كرد برنامه درست پيش بره

فرييا- اما چيزي كه الان بايد به هم قول مي ديدم اينه به محض برگشت از اين سفر ... يك هفته بعدش  
از هم جدا ميشيد ... و كسي هم زيرش نمي زنن

اين يه قراره بين من شما و اهو

دوتايي سرمونو به نشونه فهميدن تكون داديم ...

فقط مراقب باشيد اين حرفا نبايد به گوش خانواده اهو برسه كه بد ميشه

فرييا- اگر كسي شرطي داره همين حالا بگه

- به ايشون بگو ما فقط عقد مي كنيم و به هيچ عنوان حق دخالت تو مسائل و كاراي منو نداره ...

فرييا- شما چي اقاي ناصري...

ناصري- من از اولم با كسي كاري نداشتم... فقط يه چيزي اين وسط مي مونه

منو فرييا .... چي؟

ناصري- اينكه من خيلي گشتمه

تو دلم- اي كارد بخوره به اون شكمت

-فرييا من بايد برم نمي تونم بمونم... امشب خونه خاله دعوتيم خودت كه مي دوني چه خبره

فرييا- اره عزيزم پسر خاله ات داره مياد.

چشمي ناصري كمي تنگ شد و به ما نگاه كرد...

- اميدوارم خاله حرفاي تكرر ايشو دوباره شروع نكنه....

بدون خداحافظي از سر ميز بلند شدم...

ناصري- خداحافظ خانوم مهندس فرزانه .. شب خوبي داشته باشيد

اینم مثلاً می‌خواد به من ادب یاد بده  
کمی دیر شده بود و تا خودمو برسونم همه ی مهمونا آمده بودن....

زنگ خونه رو زدم...

صدای یه مرد بود

بله

- ببخشید درو باز می‌کنید

شما؟

- من اهوم لطفا درو باز کنید

اهو تویی؟

یه لحظه سکوت کردم

در باز شد و من اروم وارد خونه شدم...

سرو صدا از داخل ساختمون می‌یومد

به طرف در رفتم

سلام اهو باورم نمیشه تو باشی

و دستشو به طرفم دراز کرد...

- با گجی... سلام

شناختی؟

- نه متأسفانه

ای بی‌معرفت.. نادرم

- تویی نادر... چقدر عوض شدی

هنوز دستش جلوم دراز بود... خیلی شل بهش دست دادم

قیافش مردونه تر شده بود و خبری از اون جوشای کذایی نبود...

نادر- چرا انقدر دیر آمدی

- کمی کار داشتم..

تا خاله ما رو دید .... به طرفمون امد...

خاله- خاله به فدات می دونی از کی منتظرتم دختر

- ببخشید کارم طول کشید

خاله- بیا برو اون اتاق لباساتو عوض کن

اکثر فامیلا امده بودن ...

از کاری که می خواستم انجام بدم می ترسیدم..مخصوصا که طرفم چندان ادم مطمئنی نبود

خاله سنگ تموم گذاشته بود و چند نوع غذا درست کرده بود..

خوب به چهره نادر نگاه کردم ..عوض شده بود....اما نمی شد فهمید تو این سالها اونجا چیکار می کرده

در تمام طول مدت مهمونی کنارم بود و حرف می زد .... منم اصلا متوجه حرفاش نمی شد یعنی حوصله گوش کردن به حرفاشو نداشتم و ذهنم درگیر ناصری و ازدواج صوری بود. ....و فقط سرمو تکیه می دادم....

توی یه موقعیت مناسب که همه سرگرم حرف زدن بودن و کسی حواسش به من نبود ...از ساختمون امدم بیرون و به طرف باغچه رفتم ..... با گوشیم شماره فریبا رو گرفتم

-سلام

فریبا- سلام مهمونی تموم شد

-نه زنگ زدم ببینم چیکار کردی؟

می خوای چیکار کنیم ..قرار مدارارو گذاشتیم و از هم خداحافظی کردیم

- شامم خوردید ؟

فریبا- نه بابا تو که رفتی اونم بلند شد که بره

- پس کی وقت کردی حرفاتو بهش بزنی؟

تا برسیم دم ماشین بهش گفتم....

- اون که می گفت گشنته پس چرا رفت؟

فریبا- چه می دونم.... ولی فردا صبح زود میاد دنبالت که بری از مایشگاه ....

- اون میاد دنبال من؟

فریبا-اره دیگه

- جلوي خونه ما؟

فريبيا- نه بابا ادرس خونتونو بهش دادم.... شمارتم بهش دادم....سر ساعت اماده باش بهت زنگ مي زنه ....

- باشه ممنون کاري نداري

فريبيا- نه خداحافظ

- خداحافظ

نادر- مثل اينکه حسابي سرت شلوغه

- واي شما اينجايد

نادر- خيلي رسمي حرف مي زني

- بايد چي بگم

نادر- قبلا نادر بودم..... حالا چرا شدم شما ....نمي دونم

- اين نشونه احترام گذاشتنه

نادر- مي دونستي خيلي عوض شدي؟

- همه عوض مي شن

نادر- کارو بار چطوره؟

-خوبه ..ممنون

سرشو کمي تکون داد..خواست چيزي بگه که ...يهو حرفشو قورت داد

-چيزي مي خواستيد بگي؟

نادر- نه راستش

بهش نگاه کردم ..ولي سکوت کرده بود

-راستش چي؟

نادر-هيچي ....قدیما خودموني تر بودیم.... راحتتر باهم حرف مي زدیم

-حالا هم مثل قبله... نمي دونم چه اصراري داري که بگي همه چي تغيير کرده ...تو مي خواي

چيزي بگي که نمي گي .....

کمي هول شد..نه ..نه...



- پس بریم تو

جلوتر از نادر اه افتادم

نادر- من که اونجا بودم همیشه به فکر ت بودم

می دونستم دردش چیه پس باید مسیر حرفو عوض می کردم

-می گم چرا همیشه گوش سمت چپم زنگ می زنه

نادر- گفتم یاد ت بودم نه اینکه غیبت کنم اهو

شوخی کردم بهتر نیست بریم تو... هوا یکم سرده

هنوز نگاش تو نگام بود

نادر- باشه بریم تو...

\*\*\*

احمد- این چی دم گوشت پچ پچ می کرد...

- قصه بی بی عنکبوت دوبا رو داشت تعریف می کرد....

احمد- برای همین خوابت کرده

-احمد منظورت چیه؟

احمد- هیچ خوشم نمیاد باهش حرف بزنی

- من باهش حرف نزدم.... اون امد و شروع کرد به حرف زدن

\*\*\*\*

تا برگردیم احمد مراقب بود که دیگه نادر نزدیک نشه و هر بار به بهانه های واهی منو از اون دور می کرد...و کلی از این بابت ممنونش شدم....

وقتی به خونه رسیدیم...یادم امد که فردا ناصری میاد دنبالم... با یاد اوری چهره مادر و احمد از کارم خجالت کشیدم....

نه همیشه نمی تونم بهشون دروغ بگم....اما اگه این سفر و از دست بدم....دیگه معلوم نیست که دوباره کی بتونم برم .....

صبح زود از خواب بیدار شدم ..آماده شدم ..می خواستم برم که

احمد- کجا صبح به این زودی؟

تو این دو روزه خیلی بهشون دروغ گفته بودم و برای همین خیلی ناراحت بودم ..بازم مجبور شدم دروغ بگم...

- باید به کار و امروز تحویل بدم ...باید زودی برم...

احمد- پس بیا به چیز بخور بعد برو

- نه وقتشو ندارم

احمد- ای بابا بیا

احمد دستمو کشید و منو برد سمت اشپزخونه.....

- احمد خواهش می کنم الان نمی تونم بخورم...

احمد- دوتا لقمه که به جایی بر نمی خوره... نترس هیكلت بهم نمی ریزه

- ا احمد جان نمی تونم

احمد- خیلی خوب پس بیا این یه لقمه رو بخور چون بگیری رنگ به رو نداری

لقمه رو به طرف دهنم برد که با دست .... لقمه رو گرفتم

- ممنون و از اشپزخونه امدم بیرون

احمد- بخوریش نندازیش دورا

- نه

پام که به کوچه رسید ... موبایلم صداش در امد...

شماره ناشناس بود..

حتما خودشه

- بله

ناصری- علیک سلام

-کجائید؟

ناصری- سر خیابون... بیاید منو می بینید

هنوز لقمه دستم بود که دیدمش... توی یه پژو نشسته بود و منتظرم بود....

رفتم در عقبو باز کردم و بدون سلام نشستم...

از اینه بهم نگاه کرد ...

ناصری- کاش تو اخلاق به دوستتون می رفتید .....حداقل سلام و خدافظی بلده...

- برید امروز خیلی کار دارم ....

ناصری- من راننده شخصی شما نیستم...

- باشه پس ادرسو بدید خودم میام اونجا...

ناصری- منظورم اینه که نوکر بابات نیستم که رفتی اون عقب نشستی

با عصبانیت بهش نگاه کردم.....تازه فهمید که من بابا ندارم

ناصری- ببخشید قصد بی ادبی نداشتم... ولی خوشم نمیاد شما رفتید اون عقب نشستی

- شما یکم برید جلو... از اینجا دور بشید...بعد میام جلو... اینجا لطفا جلب توجه نکنید

بعد از اینکه دوتا خیابونو رد کرد نگه داشت...

چه یاشم مونده که باید برم جلو.....بالاجبار پیاده شدم و رفتم جلو نشستم...

با لبخند پیروز مندانی ....حالا شد

- برید تو رو خدا ....

نگاهی به لقمه تو دستم کرد...

ناصری- شما صبحونه خوردید؟

- انقدر حالیم که نباید چیزی بخورم ....

ناصری- پس این چیه؟

چیزی نگفتمو لقمه رو گذاشتم رو داشبورده

وقتی رسیدیم

- حتما باید می یومدیم اینجا ..این همه از مایشگاه...

ناصری- ببین کجا اوردمت ..فکر نکنم شوهر اینده ات از اینکارا برات بکنه ...الان باید خوشحال

باشی که چنین خوبیایی در حقت می کنم

-واقعا اخر محبتید ....از مایشگاه با از مایشگاه چه فرقی داره

ناصری- فرقت تو اینکه اینجا معروفتره ...از همه مهمتر اینجا آشنا دارم کارمونو زود راه می

ندازن...

تا بعد از ظهر هم جوابمونو می دن ....

کنار هم نشستیم و منتظر شدیم تا نوبتمون بشه ....

تلفنم زنگ خورد

بازم یه شماره ناشناس ....

-بله

نادر- سلام اهو جان

-باشک سلام

نادر- بازم نشناختی منم نادر

-اوه بله خوبید اقا نادر

نادر- ممنون

- چیزی شده که صبح به این زودی تماس گرفتید؟

نادر- می خواستم آگه میشه امروز ببینمت ..

- اقا نادر مشکلی پیش آمده؟ ..... ..خاله حالش خوبه؟

نادر- نه مشکلی پیش نیومده ..خاله هم حالش خوبه .... نگران نشو..با خودت کا دارم..

- با من؟

سرمو برگردوندم ..ناصری سرشو به گوشی تو دستم نزدیک کرده بود...

-اقا نادر یه لحظه گوشی دستتون

از جام بلند شدم

ناصری- کجا؟

به ناصر ی بد نگاه کردم و دوباره گوشی رو بردم دم گوشم ....و به طرف دیگه ای از سالن رفتم...

- بفرمایید

نادر- می گفتم می خوام باهات حرف بزنم....

- اما امروز من خیلی کار دارم

نادر- زیاد وقتتو نمی گیرم

- بذارید تا بعد از ظهر ببینم چی میشه... آگه دیدم کارام سبک شد ....باهاتون تماس می گیرم..

نادر- مي خواي خودم بپام شرکنتون

-نه خودم تماس مي گيرم.....کاري نداريد...خداحافظ

نادر- خداحافظ اهو

....

نفسمو دادم بيرون و برگشتم که ديدم ناصري با قيافه حق به جانبي پشت سرم وايستاده

-اين مفتش بازيا يعني چي؟

با صداي دلخوري .....من مفتش نيستم ..امدم بگم نوبت ما شده ...و راه افتاد...

منم دنبالش ....

از بچگي از ديدن خون حالم بد مي شد و ترس عجيبی تو خون گرفتن داشتم.....

اول ناصري نشست و استينشو داد بالا ...

چشمامو بستم که حالم بد نشه

ناصري- نترس عزيزم يه ذره خونه...پر بنيم ..انقدر غصه منو نخور

چشمامو باز کردم ...خانومي که داشت خون مي گرفت ..به خنده افتاد...

پرستار- لطفا دستونو مشت کنيد ...

ناصري- به به ببين از اب زرشکم خوش رنگتره

سعي کردم ترسو از خودم دور کنم ...حالا نوبت من بود...

نشستم...

پرستار- استينتونو بزويد بالا..

به ناصري نگاه کرد

-براي چي اينجا وايستاديد؟...

ناصري- کجا وايستام؟

- برید بیرون

ناصري- جر زني نکن..... تو خون گرفتن منو ديدی.... بايد منم ببينم

- برید بیرون

ناصری- نمی رم..

- باشه من می رم

از جام بلند شدم..

ناصری- باشه بابا رفتم .

.استینمو دادم بلند

- تورو خدا اروم ..من یکم می ترسم...

نگران نباش دستتو مشت کن

چشامو بستم ...سردی پنبه که به دستم می مالید تنمو مور مور کرد...

چشممو باز کردم که سر سوزنو فرو کرد تو دستم ...

ناصری- تمام نشد ؟

منو پرستار با هم به ناصری نگاه کردیم

به خنده افتاده بود..ای وای فکر کردم کارتون تموم شده

ناصری- خانوم نترس ....دستاشو به سمت سینه اش برد و بادی به گلو انداخت....من اینجا مثل کوه  
پش سرتم...آه

خدا بگم چیکارت کنه فریبا ..این خله دیونه رو انداختی به جونم

وقتی خونو گرفت احساس کردم سرم گیج می ره....

دستمو گذاشتم رو سرم

پرستار- خوبی؟

-بله

پرستار- زیادی لاغری چیزی نیست... به ابمیوه بخوری خوب میشی ...

از روی صندلی بلند شدم کمی سرم گیج می رفت

ناصری- حالت سر جاشه؟

- اره اگه بری کنار

ناصری از جلوی در کنار رفت

سرم گیج رفت و چارچوب درو گرفتم ...ناصری سریع بازمو گرفت

-گفتم کمکم کنی؟ .

ناصری- چته ..نگرفته بودمت که الان با مخ خورده بودی زمین

دستشو پس زدم و به طرف در خروجی رفتم..همین که از در امدم بیرون .نور خوشید به چشمم خورد

- لعنتی.... کمی سر جام و ایستادم که سرم از دوران بیفته

تو همین لحظه ناصری دوباره بازومو گرفت

ناصری- شرمنده ....تو که نمی تونی دو قدم راه بری برای من کلاس الکی نیا ...حوصله نش کشی ندارم...

و منو به سمت ماشین برد درو باز کرد و همونطور که بازومو گرفته بود منو نشوند رو صندلی .... و درو بست...

وقتی پشت فرمون نشست

ناصری- وقتی غذا حیف و میل می کنی و نمی خوری ...عاقبتت میشه همین..... که تو اوج جونی به یه عصا احتیاج پیدا کنی

- اگه اون عصا تو باشی حاضرم بمیرم ولی از تو کمک نگیرم...

ناصری- فعلا که شدیم 2 به هیچ

سریع بهش نگاه کردم

ناصری- یادت رفت البته بی چشم و رویی دیگه.... چیزی یادت نمی مونه

برنامه ی ناقص تو که درست کردم الانم نداشتیم با صورت بری تو جوی اب ....

-ببین من نظرم عوض شد.... اصلا نمی خوام به این سفر برم..درو باز کردم ..

- از نظر من همه چی منتفیه

پای راستمو گذاشتم رو زمین که دوباره دستمو گرفت

ناصری- چرا زود از کوره در می ری.....باشه دیگه هیچی نمی گم... تازه بهت ارفاقم می کنم 3 به هیچ به نفع تو ...حالا خوبه

ناصری- جون من انقدر اذیت نکن....

- جون تو برای من ارزشی نداره

ناصری- باشه مرگ من انقدر اذیت نکن

- مرده اتم برام مهم نیست

ناصری- یه بلا نسبتی حداقل بگو

شونه هامو انداختم بالا

تو دلم گفتم ....خدا کنه این بازی هر چی زودتر تموم بشه ...

به جلوی شرکت رسیدیم ...خواستم پیاده شم...

ناصری- اهو

-بله؟؟؟؟

خوب دارم تمرین می کنم ...ناسلامتی فردا پس فردا عقد می کنیم ...همکارا می فهمن جلوی اونا که نمی تونم بهت بگم خانوم فرزانه

-چه عقد کنیم چه نکنیم.... تو محیط کار باید به من بگید خانوم فرزانه

ناصری- اوه بابا کی می ره این همه راهو

ولی من مثل تو نیستم عزیزم ...بهت اجازه می دم اسم کوچیکمو صدا کنی

عماد ..یه بار بگو ببینم می تونی بگی یا نه

- آقای ناصر می اون روی سگ منو بالا نیارید



## فصل پنجم

در ماشینو محکم بستم.... اونم پیاده شد... به طرف خیابون رفتم که رد بشم و به اونطرف برم..... به وسط خیابون رسیدم .... که صدای کشیده بوق ماشینی گوشمو کر کرد ..تا خواستم بینم چی شده ناصرې منو گرفت تو بغلشو و دوتایمونو کشید کنار

چشامو باز کردم هنوز تو بغلش بودم

ناصرې- حواست کجاست ...

با تنفر بهش نگاه کردم خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون...

- آخرین بارت باشه به من دست می زنی

.....وثوقی که شاهد ماجرا بود نزدیکم امد ..

وثوقی- حالتون خوبه خانوم مهندس

جوابی ندادم

وثوقی- خدا خیلی بهتون رحم کرد... آگه اقا مهندس نبود معلوم نبود چه اتفاقی براتون می یو افتاد

به حرفاش اهمیتی ندادمو خودمو به پله ها رسوندم...می خواستم خودمو زودتر به اتاق فریبا برسونم..

در و به شدت باز کردم

فریبا- چرا تو اینطوری میای تو.... باز چیه؟

- فریبا بیا این بازی رو تموم کن من نمی تونم با این کنار بیام ..از صبح تا حالا هی رو اعصابم داره

رژه می ره

فریبا- اهو صبر داشته باش.... اینا همش از حساسیت های بی مورد و زیاد توه



با چه جون کندندي همه کارارو براي فردا آماده کرده بودم...

دیگه لازم نیست همه این چیزا رو تحمل کنید... مثل اینکه نمي خواهید برید.. پس عقد صوریه هم در کار نیست.. حالا بیرون... نمي خوام دوتاتونو ببینم

ناصری- یعنی فردا همه چی آماده است؟

-فریبا کار فردا تموم میشه؟

به دوتامون نگاه کرد..

فریبا- شما دوتا خودتونم مي دونید اصلا چي مي خواهید...

شدید مثل بچه ها... تو میای.. بعدش اون یکتون میاد اصلا به من چه... چرا میاد به من مي گید...

خودتون دوتا ادم بزرگ و بالغید... درس خونده اید....

به طرف میزش رفت

فریبا- این ادرس محضر داره است... آگه به توافق رسیدید.. فردا برید و قال قضیه رو بکنید دیگه هم با من کاری نداشته باشید...

لیوان چایشو که دست ناصرې بود گرفت... از حالا من هیچ کارم... و پشتشو به ما کرد...

ناصری- خانوم طاهري یکم تند رفتم..

- فریبا ببخش اخلاق منو که مي شناسی...

اما فریبا بر نمی گشت

من و ناصرې به هم نگاه کردیم...

یه دفعه دوتایی

ما با هم مشکلي نداریم

که خودمونم تعجب کردیم

فریبا با خنده بر گشت...

پس فردا ساعت 9 صبح سه تایمون جلوي محضر میایم...

آقای ناصرې من از طرف شما یه شاهد بیارم یا میارید....

ناصری- خودم میارم...

فریبا- خوبه... حالا بیرون

دوتايي همزمان امديم بيرون..

بهم نگاهی کردیم و هر کدوم طرفي رفتيم

اخراي ساعت کاري تلفنم زنگ زد

نادر بود

نادر - سلام

-اوه نادر ببخش انقدر سرم شلوغ بود که يادم رفت باهات تماس بگيرم..

نادر - اشکالي نداره متوجه شدم حتما سرت شلوغه...فردا چطور؟.... مي توني؟

-فردا بعد ظهر خوبه

نادر - يادت که نميره

-نه اين دفعه يادم مي مونه

نادر - پس تا فردا

-باشه تا فردا

\*\*\*

تا صبح خوابم نبرد....از کاري که مي خواستم بکنم مي ترسيدم .....

صبح شده بودو من مضطرب...سعي کردم ساده تر از همیشه باشم...شلوار جينمو پوشيدم مانتو و مقنعه اي مشکيمو برداشتم...نمي خواستم که باور کنم قراره يه اتفاق بيفته...حتي ارايش ملايمي که هر روز مي کردم از اونم صرف نظر کردم.....

\*\*\*\*

تا در حياطو بستم....فريبا برام بوق زد

فريبا- کسي تون مرده؟

- نه

فريبا- لباس مشکي تر از اين نداشتي که بپوشي

- مگه لباسم چشه

فريبا- نا سلامتي داري مي ري عقد کني

- فریبا اینکه عقد واقعی نیست .... پس برای چی باید به خودم برسم ...

فریبا- الحق دوتائون کله شقید....

نزدیک 9 بود که به محضر رسیدیم... منو فریبا پیاده شدیم که ناصری هم آمد و یکی هم کنارش بود..

فریبا- برگه فوت پدرتو اوردی

- اره

فریبا- چطور گواهی گرفتی .

- به برادرم گفتم برای رفتن نیاز به گواهی فوت دارم اونم برام جور کرد...

فریبا از اینکه این همه بهشون دروغ گفتم خودمو نمی بخشم

فریبا- حالا خودتو ناراحت نکن

ناصری به طرف ما آمد ...اون بر خلاف من حسابی به خودش رسیده بود...

خیلی خوشتیپ کرده بود.... بوی ادکلنش از 10 متری می یومد ...

فریبا- این انگار عروسیشه.... ببین چطور ی تیپ زده

فریبا- خاک برسرت ...این عقلش بیشتر از توه گره گوریه

فریبا خطاب به ناصری ...ایشون شاهد شماست؟

ناصری- بله یکی از دوستانه...

فریبا- بهشون گفتید قضیه چیه ؟

ناصری - بله ..

فریبا- اونوقت ایشون...

ناصری- مطمئن باشید از حالا فقط ما 4 نفر می دونیم

دوستش به طرف ما آمد

ناصری- سامان از دوستان من و بعد دستشو به طرف ما کرد

خانوم طاهری و خانوم فرزانه

سامان - سلام خانوما

من با سر سلام کردم ولي فريبا جوابشو داد

فريبا- بهتره بریم ...

قبل از اينکه نوبت ما باشه دوتا خانواده ديگه امده بودن .... جمعيتشون زياد بود...جا براي نشستن دو نفر بود..... من و فريبا نشستيم

به عروس و داماد نگاه كرديم كه از خوشحالي رو پاشون بند نبودن...يه لحظه احساس كردم كسي كنارمه به بغلم نگاه كردم ناصري دقيقا كنارم وايستاده بود و اونم مشغول تماشا

تا عروس بله رو گفت همه دست زدو كل كشيدن .. داماد داشت حلقه دست عروس مي كرد....

نمي دونم چرا دلم مي خواست كه امروز منم تو دستم حلقه مي كردم ....طور خاصي به

بهشون نگاه مي كردم ...

دست داماد مي لرزيد ...دوتايشون حسابي قرمز كرده بودن.....با ديدن اونا تبسم كوچيكي كردم ...شايدم با اين تبسم مي خواستم بگم .....كاش امروز منم بله واقعي رو مي گفتم ...

تا دوتا خانواده به همراه عروس و داماد خارج بشن ساعت 9 و نيم شد .

فريبا- شناسنامه و اون برگه گواهي رو بده

دوتاشو دادم دست فريبا...

كه ناصري دوتاشو از دست فريبا گرفت

و خودش رفت جلو

فريبا- اهو هنوز دير نشده .....مي توني همه چي رو بهم بزنيم..انگار نه انگار

- فريبا با اينكه مي ترسم ولي اين سفر برام مهمه

فريبا- باشه فقط يادت باشه من بهت گفتم.... از اينجا به بعدش هر چي بشه پاي خودته ...مي توني؟

-اميدوارم كه بتونم..

فريبا- ناصري هم ادم بدني نيست .....سعي كنيد با هم كنار بياد مثل دوتا دوست

ناصري- بيايد نوبت ماست ...

با دستاي لرزون و پاهاي شل به طرف اتاق عقد رفتم...

(ولش كن اهو ..اين سفر اصلا مهم نيست كه به خاطرش انقدر به خانوادت دروغ گفتم)

...اما من مي خوام برم ... خيلي زحمت کشيدم بايد برم... قرار نيست کسي بفهمه ....کسي نمي فهمه  
(.

قبل از وارد شدن به اتاق مکثي کردم ...فريبا کنارم بود و ناصري کنار صندلي داماد و عروس  
وايستاده بود ... و دوستش پشت سر مون

فريبا- چي شد نظرت عوض شد...

به ناصري نگاه کردم ..کمي رنگش پريده بود...و سعي مي کرد ار امششو حفظ کنه...

فريبا- مي تونيم برگرديم اهو ..هيچ اجباري در کار نيست

چشمامو بست ...ترسيده بودم ..اما من تصميمو گرفته بودم

- نه تمومش مي کنيم ...

و به طرف ناصري رفتم...

احساس کردم خيالش راحت شد...

بند كيفم تو دستم بودو باهش ور مي رفتم ...

محضر دار- اقا داماد بياید اینجا رو امضا کنید ...

ناصری به طرف محضر دار رفت ..

محضر دار- مهریه عروس خانوم چیه؟

سريع به فريبا که مثلا مدير برنامه هام بود نگاه کردم.... ولي اونم انگار يادش رفته بود ..

ناصری نگاهی به ما کرد...شناسنامه امواز روي ميز برداشت ...

صفحه اولشو نگاه کرد ...

ناصری- مثل همه ي عروس داماد حاج اقا يه جلد کلام الله مجيد يك دست اينه و شمندان... و...

بهم نگاهی کرد و لبخندي زد

محضر دار- و چي اقا داماد؟

و 1365 تا سکه

دست فريبا رو گرفتم

-این داره چیکار مي کنه؟

فريبا- چه مي دونم يه لحظه صبر کن

فریبا زودی خودشو به ناصری رسوند...

قرارمون این نبود..

ناصری- شما با من سر مهریه قرار می‌بسته بودید

فریبا- آقای ناصری می‌فهمید دارید چیکار می‌کنید؟!... اهو اونجور آدمی نیست... ولی خدایی نکرده  
....ممکنه

ناصری- خانوم طاهری شما به فکر مشکل من نباشید.. بفرمایید بریم دیر شد

فریبا با نگرانی به طرفم آمد و سرشو به گوشم نزدیک کرد..... عزیزم تازه فهمیدم راست می‌گفتی  
این یه خله تمام عیاره

ناصری آمد کنارم نشست

- من چنین چیزی رو نمی‌خوام و قبول ندارم..

ناصری- ای بابا می‌تونی این عقد صوری رو هم بهم بریزی... بزار فکر کنم مثلا دست و دلبازم.. تو  
واقعیت که نمی‌تونم از این حماقتا بکنم

-اگه موقعه طلاق مهریمو خواستم..

ناصری با شیطنت لبخندی زد..... منم انوقت همه چیزو به خانوادت می‌گم

زیر لب غرلند کردم دیونه

با خنده... خودتی

محضر دار- عروس خانوم شما هم بیاید امضا کنید ...

منم رفتم و امضا کردم

محضر دار- خوب بفرمایید بشینید تا شروع کنیم ...

فریبا سریع از توی کیفش یه چادر سفید در آورد و انداخت رو سرم

-نیازی به این کارا نیست فریبا

ولی اون بدون حرف و با یه لبخند چادرو رو سرم انداخت

قلبم تند تند می‌زد... صورتم گر گرفته بود و لبام خشک شده بود..... تو اون سرما بدجوری عرق  
کرده بودم به طوری که حرکت قطره های عرقو روی گردن و کمرم حس می‌کردم

محضر دارد برای اولین بار ازم پرسید

از خجالت داشتم اب می‌شدم..... سریع خواستم بگم بله



ناصری- اه اه نگیا .....تا سه نشه بازی نشه

بهش نگاه کردم...

ناصری- یه بار تو زندگیمون داریم زن می گیریم... عزیزم تحمل داشته باش.... می دونم عجله داری و لی بذار دفعه سوم ..

- با عصبانیت ..... سعی کن از اینجا که رفتیم بیرون زیاد جلوی چشم افتابی نشی

ناصری- باشه تو حالا برای سومین بار بگو ...

ناصری با خنده...

عروس رفته بشکه باروت بیاره

عاقده یه دفعه سرشو آورد بالا ...چی بیاره؟

ناصری- هیچی اقا رفته مثلا گل بیاره

فریبا و سامان ریز ریز می خندیدن.. و من حرص می خوردم..

برای بار دوم پرسید

زودی بهش نگاه کردم که حرف بی ربط نزنه

که در اوج ناباوری

ناصری- عروس رفته تخم کفتر بیاره تا زبون منو که از ترس بنده امده باز کنه

سامان دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و به سرعت از اتاق رفت بیرون ..

فریبا از خنده سرخ شده بود..

ناصری می خندید

- خیلی مسخره ای

ناصری- عزیزم اینا شیرینیه زندگیه یه روزی غبطه ی این روزا رو می خوریا...

محضر دار- اقا داماد مثل اینکه زیادی شوخن

نمی دونم این سامان کجا رفته بود ..... عاقد شروع کرد برای بار سوم خوندن ...

که سامان آمد و چشمکی به ناصری زد ...

محضر دار- وکیلیم ..

به ناصري نگاه كردم

ناصرى- عزيزم سخته ام نديا .... بگو بله و راحت كن از اين منجلا ب ...

به لجتش مي خواستم بگم نه ولي ناچار بودم بگم بله

با صداي ارومي

بله

سامان و فريبا شروع كرد به دست زدن.... فريبا رو سر دوتامون نقل مي ريخت

-بس كن فريبا

فريبا- اهو خرابش نكن ..تبريك مي گم اقاي ناصري.... اهو جان تبريك مي گم

- براي چي تبريك مي گي اين يه عقد صوريه... اين كه تبريك گفتن نداره..

فريبا...حالا... اين از طرف من برا دوتاتون

يه سكه بود .....

- ولخرجي براي كاري كه مي دوني همش الكيه...

سامان - عماد جان تبريك مي گم .اهو خانوم تبريك...از بابت اقا عماد حسابي شانس

اوريد...خوشبخت بشيد

بفرمايد

اونم يه سكه به من و يه سكه به عماد داد.

-اين چي مي گه؟..... خوشبختي چيه؟ ..شانس آوردن چيه؟

ناصرى- بابا بذار بگن ..خودشون بدبختا كه نمي تون حالا حالاها به اين زوديا به اين ارزوها برس

..حداقل اينطوري خودشونو تخليه مي كنن..شما جدي نگرير ...

بلند شدم كه چادرو در بيارم و برم .....كه.ناصرى دستمو گرفت و منو وادار كرد بشينم

- ولم كن چيكار مي كني؟

ناصرى خطاب به سامان و فريبا ...شما دوتا كجا مي ريد؟

فريبا و سامان برگشتن و بهمون نگاه كردن

سامان -بريم ديگه ديدنيا پنج شنبه ها بود كه ما دوشنبه ديديم..

ناصرى- پس هنوز ديدينه اصلي رو نديد..

دوتاشون مشتاق برگشتن طرف ما... هنوز دستم تو دستش بود...

با دست ازادش دست برد تو جیب کتتش و یه جعبه کوچولو در آورد

جعبه رو باز کرد..... یه انگشتر که به طرز زیبایی روش نگین کاری شده بود... معلوم بود حسابی گرونه...

فریبا - وای ببین داماد چه کرده ...

سامان با خنده - دلا رو دیونه کرده

داشت خون خونمو می خورد ...

دستم آورد بالا و حلقه رو تو دستم کرد...

ناصری با حالت بامزه ای .... وای خدا مرگم بده اندازشه

هر سه تاشون می خندیدن که من با عصبانیت از جام بلند شدم...

- بسه دیگه شورشو دراوردید .. انگار فراموش کردید برای چی اینجایم ... من دلگش شما نیستم که هی بهم بخندید

چادرو با شدت پرت کردم رو صندلی و از محضر زدم بیرون...

دیونه ها... مزخرفا..... فریبا تو دیگه چرا.. اونا خلن تو که دوست چندین و چند سالمه تو دیگه چرا ؟

دستی به مقنعه ام کشیدم که چشمم خورد به حلقه .... سرجام وایستادم و خوب نگاهش کردم....

حتی نمی دونم چه احساسی داشتم... قادر به یه لبخند زدن ساده هم نبودم... نمی دونستم چیکار کردم...

تازه پشیمون شدم و اسممو وارد شناسنامه مردی کرده بودم که نمی دونستم کیه ... چطور تونسته بودم شناسنامه امو سیاه کنم...

دلم خواست داد بزنم و یا کاری کنم که تخلیه بشم از دست این همه افکار مزاحم .... سرعت قدمامو زیاد کردم.. حالا می دویدم ... می دونستم اشتباه کردم...

فریبا.... سامان و ناصر که حالا اسمش بیشتر به چشم میومد .... همش جلوی چشم می یومدن

..... که داشتن بهم می خندیدن و با دست نشونم می دادن....

اشکام در آمده بود و به سرعت از روی صورتم سر می خوردن .... چهره مادر و برادرم جلوم نقش

بست .... آگه اونا بفهمن .... دیگه منو تو خونه راه نمی دن .... خسته از دویدن ... سرعتمو کم کردم و

به اطراف نگاه کردم یه پارک کوچیک کنار خیابون بود.... بیشتر بهش می خورد فضای سبز باشه تا پارک...

درمونده از کارم به طرف یکی از نیمکتا رفتم و روش نشستم... به خاطر بارون ..... دیروز هنوز نمناک بود.. احساس سرما کردم .. سرمو بین دستام نگه داشتم....

موبایلم زنگ خورد

به شماره نگاه کردم نادر بود ....

نه این یکی رو نمی تونستم تحمل کنم ... گوشیمو گذاشتم کنارم روی نیمکت و دوباره سرمو گذاشتم بین دستام

هنوز زنگ می زد..... ولی نگاهی به گوشی نمی نداختم

خانوم فرزانه اتفاقی نیفتاده می تونیم همه چی رو همون طور که زود انجام دادیم.... همونطور زود بهم بزنینم... نیازی به این همه ناراحتی و تحمل فشار نیست ..

سرمو از بین دستام اوردم بالا ... به ناصری که حالا کنارم رو نیمکت نشسته بود نگاه کردم..

ناصری - باید بگم شما موجود ناشناخته ای هستید ... البته اصلاح می کنم ... خانوما موجودات عجیبی هستن...

- شما همه چی رو به مسخره گی می گیرید...

نمی دونم چه لزومی به دادن حلقه و پخش کردن نقل دارید.. این تبریک گفتنا چیه ؟.. من نمی تونم این چیزا رو تحمل کنم...

ناصری - مشکل شما این چیزاست..؟.

-به اندازه کافی تحت فشار هستم..... خانواده ام از این حماقتم خبری ندارن واگه بفهمن تنها دخترشون چنین کاری کرده .... می دونی چی میشه؟

ناصری - خانوم فرزانه قرار نیست کسی بفهمه ...

-می دونم که از حالا همش باید شناسنامه رو قایم کنم که دست کسی نیفته...

ناصری - اگه ناراحت اونید.... می تونم پیش خودم نگهش دارم تا وقتی که طلاق بگیریم..

-اصلا برای چی شما 1365 سکه مهرم کردید...؟

ناصری - مگه قراره ازم بگیری؟

-نه

ناصری - پس سوالات مسخره است ...

ناصری نسبت به چند دقیقه پیش که شاد بود می خندید و مثل تازه دامادا شوخی می کرد ....حالا شده بود برج زهرمار که با یه من عسلم نمی شد خوردش....

-اون دوتا کجان ...؟

ناصری - ماشین خانوم طاهری پنچر شده بود ...سامان داره غلامی می کنه و براش پنچر گیری می کنه...

- پس چرا شما اینجاید

؟

ناصری - ناسلامتی زنی یا ...نمی تونم ولت کنم ...بین این همه گرگ

با عصبانیت بهش نگاه کردم ..

ناصری - شوخی کردم گفتم یکم بخندیم حالت جا بیاد ...که بدتر حالت در امد...

کیفمو برداشتم و به طرف خیابون رفتم ...

از کنار ماشین ناصرری رد شدم...می خواستم برم خونه.... اصلا حالم خوب نبود..

ناصری - کجا...؟

-خونه

ناصری - می رسونمت

-اقای ناصرری شما هیچ تعهدی در قبال من ندارید پس نگرانم نباشید...ما فقط تو محیط کار زن و شوهریم نه جای دیگه ...

ناصری - خانوم فرزانه حتی نمی زاید به عنوان یه همکار برسونمتون؟

به خیابون نگاه کردم خبری از تاکسی نبود ..به طرف ماشین رفتم و سوار شدم...

ناصری - نماید شرکت...؟

-امروز نه

ناصری - براتون مرخصی رد کنم...؟

-فریبا این کارو می کنه

\*\*\*\*

ناصری اهنگی گذاشت و خودش شروع کرد به همخونی با اهنگ ...

خدا چرا این فکر و تو سر مردا انداختی..... که احساس کنن صدای معرکه ای دارن... (بدون استثنا همه ی اقایون چنین افکار مبهمی دارن که صدایی بهتر از صدای خودشون وجود نداره و دنبال یه گوش مفت می گردن ....با عرض معذرت از اقایون )

گوشه لیمو به دندون گرفتم و با حرص یه بیرون نگاه کردم....

ناصری - عاشق شدن تو این دوره نمونه بی فایده است می دونید چرا؟

بهش نگاه کردم...

با لبخندی... چون یا تو دل اونو بدبختو میشکنی یا اون دل توی بیچاره رو..... یا..... ویا اینکه دنیا دل هر دو طرفو به ضرب گلوله عشق می شکنه در حالی که می خندید

پس ازدواج کردم بی فایده میشه ... چون قبل از 30 سالگی می گی خیلی زوده بعد از 30 سالگی تازه مغزت شروع به فعالیت می کنه که هی یارو خیلی دیر شده

در اخرم باید به این نتیجه برسی که بچه دار شدنم بی فایده است..... چون یا خوب از آب در میاد که مایه افتخارت میشه..... یا بد از آب در میاد که باعث خفتت میشه که در اون صورتم بقیه از دستش به عذابن

می بینی منو تو داریم بی خودی حرص می خوریم .....

- یعنی شما نه عاشق می شید..... نه ازدواج و نه بچه دار....

با خنده مرموزی ... ادم عاقل اره این کارو که نمی کنه ..... ولی من که عاقل نیستم... و زد زیر خنده

- پس باید عرض کنم شما مردا از دم بی عقل هستید

ناصری - شایدم و حتما به خاطر همینکه که ما بی عقلا عاشق پنج نوع از دخترا می شیم

با تعجب بهش نگاه کردم ...

هنوز می خندیدو نیشش باز بود...

انگشت اشاره شو برد بالا و تگون داد

اول از همه اون دخترایی هستند که پسرا رو بدبخت میکنند!

دوم اونایی که اشک پسرا رو در میارن!

سوم جوون پسرا رو به لبشون میرسونن!

چهارم کاری میکنند پسرا روزی 18 بار آرزوی مرگ کنن!

اخریام که به اشتباه فکر میکنن جزو هیچکدوم از گروههای بالا نیستن

و شما جز دسته پنجم هستید

-خیلی ادم مضحکی هستید ..

ناصری - ممنون..

-نگه دارید من پیاده می شم...

ناصری - شما که انقدر به صراحت به من می گید بی عقل ...چطور طاقت دو کلمه حرفو ندارید...

سرمو انداختم پایین و سعی کردم بهش نگاه نکنم ..راست می گفت..... من زیاده روی کرده بود.

به بیرون نگاه کردم ..نمی خواستم در برابرش کم بیارم

ناصری - عین بچه ها رفتار نکن که تا کم میارن می خوان فرارو بر قرار ترجیح بدن ...

بهتره خانوم فرزانه برای اون غرور کذابت یه off بزاری و بهش بگی : بی معرفت بشکن و بشین

سر جات که دنیا دو روز بیشتر نیست ..که یه روزشم رفته پی کارش

ببینید من مثل شما حوصله شوخی کردن و استفاده از کلماتو ندارم...پس خواهشا تمومش کنید

هنوز لبخند رو لبش مونده بود

شما دختر فقط از عشق تو پروفایل قلبتون چیزی جز یه قلب تیر خورده ندارید که گاهی ازش خون

می چکه و گاهی هم سیب زمینی بی رگ میشه و یه ذره خونم نداره....

با صدای لرزون- حرفاتون برام ارزشی نداره ....بی خودی خودتونو خسته نکنید من نه گوش می کنم

و نه اهمیت می دم چی بلغور می کنید...

انگشترشو از دستم در اوردم ..و به طرفش گرفتم ...

بدون اینکه نگام کنه

ناصری- ادم که حلقه روز عقدشو پس نمی ده

-خواهش می کنم این بازی مسخره رو تموم کنید ..من اگه نخوام اینو دستم کنم کی رو باید ببینم

ناصری- منو

-پس بگیرس

ناصری- خانوم فرزانه من هرچی با ارامش باهاتون حرف می زنم شما اصلا همکاری نمی کنید ...و

سعی دارید صدای منو هم بالا ببرید

من این حلقه رو از روی علاقه نگرفتم... جلوی همکارا لازم بود.. فکر می کنید بین خانوما اولین چیزی که گفته میشه چیه؟! میگن خانوم فرزانه ..... یا اهو جان این اقا خوشگله که شوهرت شده..... حلقه ای هم برات گرفته.... بده ببینیم

حالا شما به احتمال زیاد این چیزا رو بی ارزشو مسخره می دونید..... و شایدم از این چیزا سر در نمیارید ...

ولی من نمی تونم خودمو بی ابرو کنم که فردا پس فردا بهم بگن عرضه خرید یه حلقه رو نداشت این حلقه هم پیش شما امانت تا وقتی که بریم محضر .... که توی زمان مناسب بدم به کسی که لیاقتشو داره

حرفاش داشت اتیشم می زد... اون مونو خوارو ذلیل کرده بود و بهم ثابت کرده بود لیاقت عشق اونو ندارم ....

در حالی که حتی من اونو ادم حساب نمی کردم..... چه برسه که اونو به عنوان همسرم کنار خودم داشته باشم....

انچنان اعتماد به نفسی داشت که فکر می کردم هر لحظه بهش رو می دادی خودشو به عنوان نامزد ریاست جمهوری هم معرفی می کرد

طوری وانمود می کرد که ازدواج با من یه بازی بچگانه است که می خواد از این طریق به خواسته های بزرگترش برسه....

باید اعتراف کنم که وقتی گفتم مهرم 1365 سکه... خوشحال شدم و از ته دل از اینکه این کارو می کنم شاد شدم... و با دادن حلقه مهر تایید رو هم زد

اما حالا با حرفایی که زد فهمیدم هیچ علاقه ای به دختر وحشی و مغروری چون من نداره..

به قول فریبا هر لحظه آماده چنگ انداختن به طرف مقابلم بودم و با وجود چشایی درشت و جذاب نمی تونستم مردی رو بیشتر از 2 ساعت در کنار خودم داشته باشم ..

کم کم به این یقین رسیده بودم که واقعا اوضاع خرابه ..

اون با آرامش می روند و با اهنگ می خوند.... حرف زدن زیاد منم باعث می شد که بدتر کوچیک بشم

پس سکوت کردم.... و به دلم بی صاحبم خون ریختم

سر خیابون نگه داشت ...

ناصری- ببخشید نمی خوام جلب توجه کنم.... بسلامت

احساس کردم شخصیتم در حال از بین رفتنه و خبری از اون اهوی مغرور نیست که کسی جرات حرف زدن باهاشو نداشت ....چه برسه که بخواد بهش توهین کنه



مي خواستم حرفي بزمن دادي بزمن ولي نمي تونستم... چيزي تو ذهنم نمي امد... هر چي رو هم که مي گفتم.....پتکش مي کرد و مي کوبيد تو سرم...دستش رو فرمون بود و به جلو نگاه مي کرد... ديگه نمي خنديد و از اون چهره شیطون جز يه اخم نبود...

درو باز کردم پياده شدم....

هنوز در باز بود...ذهنمو متمرکز کردم ...

انگشتر توي دستمو نگاه کرد ..... خم شدم و با شدت کوبيدمش رو داشبورده ...

- بده به هموني که لياقتشو داره و درو به شدت کوبيدم و به طرف کوچه راه افتادم ...

...

حالا احساس مي کردم از غرورم چيزي مونده و حرف براي گفتن دارم که دستي محکم رو شونه ام گذاشته شد و منو به طرف خودش کشوند...نزدیک بود که بيستم ولي انقدر زورش زياد بود که منو با يه دست کنترل کرد و با چهره غضبناکش بهم خيره شد...

شانس اوردم کسي تو کوچه نبود

ناصری- اخرين بارت باشه با من اينطوري حرف مي زني...بهت گفتم امانت بمونه تو دستت تا هر وقتي که خودم ازت بگيرم ...دست راستم که اویزون بود و گرفت و انگشترمو محکم با دستش کوبيد کف دستم ...

.....

ناصری- اهو اگه يه بار ديگه...يه بار ديگه اينو بهم پيش بدي.... قبل از اينکه خودم خواسته باشم ....بد مي بيني خيليم بد مي بيني ..کاري مي کنم که از کردت پشيمون بشي

دستمو ول کرد و با عصبانيت يقه کتتشو درست کرد و ازم جدا شد و به طرف ماشينش رفت...

نه همون يه ذره غرورم با کار مسخره ام هم از بين رفت

با چشاي گريون به انگشتر نگاه کردم .....

احساس از اينجا موندو از اونجا روند ها رو داشتم ....حتي به پشت سرشم يه نگاه کرد تا ببينه با اهو فرزانه چيکار کرده ... چقدر راحت کوه غرورمو حلاجي کرد

من چطور تونسته بودم خودمو تا اين حد خارو خفيف کنم ...

## فصل ششم

حلقه رو با چشاي گريون گذاشتم تو كيفم و به طرف خونه رفتم ....مامان نبود ...احمد م که طبق معمول سر کار ...پس وقت کافي براي يه دل سير گريه کردنو داشتم ... (کار همه ي دخترا در صورت کم آوردن ....)

\*\*\*\*

وقتي مامان امد سعي کردم مثل همیشه رفتار کنم که شك نکنه و بد بودن حالمو بهونه کردم و زياد جلوش ظاهر نمي شد م

شب هم با شوخيهاي احمد تظاهر کردم که شادم ..چقدر ازشون خجالت مي کشيدم...تازه که کار از کار گذشته بودم.... فهميده بودم که نبايد اين کارو مي کردم ...چند باري فريبا تماس گرفت ولي جوابشو ندادم..نادرم که خودشو خفه کرده بود بس که زنگ زده بود...

مي دونستم قرار بود امروز منو ببينه ....احتمال مي دادم مي خواست چي بگه پس اگه نمي دیدمش بهتر بود...

دست و دلم به کار نمی رفت... کیفمو که رو تخت انداخته بودمو برداشتم و حلقه رو دراوردم و اقا قشنگ بود .... و به دستام می یومدم....

با نگاه کردن به حلقه حس آرامش بهم دست داد.... و دلم می خواست بیشتر نگاه کنم... لحظه ای که عماد انگشتر و تو دستم می کرد .... یاد دستاش افتادم که چقدر گرم بود و سعی می کرد با خنده و شوخی از لرزش دستاش کم کنه ولی چون دستم توی دستش بود من تنها کسی بودم که لرزش دستاشو حس کردم ....

انقدر زرنگ بود که به چشم نگاه نکنه.... که خودشو لو نده

به یاد اون لحظه و شوخیاش خندم گرفت...

واقعا دیونه ای.... خل دیونه... خودمو پرت کردم رو تخت و سعی کردم به چیزی فکر نکنم... به حلقه تو دستم نگاه کردم و بعد دستمو گذاشتم زیر سرم...

دیگه نمی زارم غرورمو له کنه...

هنوز عصبانیت منو ندیدی؟

تو افکار خودم غرق بودم که باز صدای این مزاحم همیشگی در امد... گوشی رو برداشتم.. خودش بود به ساعت نگاه کردم 2 صبح بود...

هنوز به شماره نگاه می کردم که قطع شد... گوشی رو گذاشتم رو عسلی و دستمو گذاشتم زیر سرم که دوباره شروع کرد به زنگ خوردن.... گوشی رو برداشتم و بدون نگاه کردن به صفحه نمایش دکمه سبز و فشار دادم

-بله

حرفی نزد

- چرا حرف نمی زنی؟

ناصری- ببخش فکر کنم اشتباه تماس گرفتم..... نمی دونم چرا شماره تو رو گرفتم

-تازه فهمیدی اشتباه گرفتی ....حالا که نصف شبی منو بیدا کردی

ناصری- گفتم ببخش... می خواستم به سامان زنگ بزنم... حواسم نبود شماره تو رو گرفتم

-شما ساعت 2 نیمه شب می خوای زنگ بزنی به سامان..... بعد به من زنگ می زنی

ناصری- اهو گفتم که اشتباه شده

-من اهو نیستم این هزار بار... لطفا از این به بعد حواستونو جمع کنید..فهمیدید..... و گوشی رو قطع کردم...

مردك دیوانه

به پهلو شدم که دوباره گوشیم زنگ زد

- بله چیه؟

ناصری- چرا انقدر تو بد اخلاقی..... ادم می ترسه با هات حرف بزنه

خندم گرفت

- خوابم میاد.... نکنه بازم اشتباهی تماس گرفتی

ناصری- آگه بگم اره باور می کنی؟

-نه

ناصری- خوبه که باور نمی کنی... چون این دفعه با خودت کار داشتم

- تو عادت داری با کسی که کار داری نصف شب بهش زنگ بزنی

ناصری- نه.....ولی باید یه چیز مهمی رو بهت می گفتم ..

دست راستمو گذاشتم رو پیشونی

-خوب چیه بگو

ناصری- داری به زور به حرفام گوش می کنی؟

- انتظار نداری نصف شبی به خاطر تماس تو بالا و پایین بپریم..

ناصری- یعنی نپریدی؟

-آقای ناصری

ناصری- جونم

تو دلم گفتم مرض

-آگه کاری نداری من تماسو قطع کنم

ناصری- اخموی بد اخلاق ..نه کاری ندارم

-اوه خدا.....پس خداحافظ

ناصری- نه نه یادم امد ...

-آقای ناصری من به شدت خوابم میاد...

ناصری- پس چرا من خوابم نمیاد

-اونو ديگه بايد از خودتون پرسيد ...نه من

ناصری- باشه تو اولین فرصت می پرسم.....راستی جدي جدي این دفعه می خواستم بگم صبح  
میام دنبالت

-برای چی؟

ناصری- برای اینکه باهم بریم سرکار

-که چی بشه

ناصری- که ذوق کنیم

-مهندس

ناصری- جانم

-من تحملم فوق العاده کمه

ناصری- معلومه

-پس چرا رو اعصاب من راه می رید ...

ناصری- من که راه نمی رم

-پس دارید چیکار می کنید؟

ناصری- دارم اسکیت سواری می کنم ...

گوشی رو قطع کردم و پرتش کردم رو بالشتم ...

خندم گرفته بود...

دیونه زنجیری ...

که دوباره زنگ زد...

خندمو قورت دادمو فقط گوش کردم ..

ناصری- فردا ساعت 7:30 منتظرم و قطع کرد..

صبح به زور از جام بلند شدم .....دو سه لقمه صبحونه خوردم و آماده شدم ....وقتی به سر کوچه  
رسیدم یادم افتاد .... اقا خودشون برای خودشون قرار گذاشتن.... به ساعت نگاه کردم 8 بود...

نزدیک ماشینش شدم برام از توی ماشین دست تکون داد

اما من در کمال خونسردی به طرف دیگه ای راه افتادم... دو بار برام بوق زد... ولی من همچنان در کوچه علی چپ به سر می بردم... و اونو به دست فراموشی سپردم... البته مثلا... وگرنه خدا می دونه فقط حاضر بودم که میلیون میلیون پول بدم که چهره ضایع شدنشو ببینم.. بدبختی نمی تونستم برگردمو عقبو نگاه کنم

..انتظار منت کشی رو از طرفش داشتم...

با این خیال چندتا از ماشینای سواری رو که برای سوار کردن مسافر و پیاده کردن کنار من وایمستادن رد می کردم ...

اما خبری از این شازده پسر نبود...

خوب اگه تا 10 شمردم نیومد .... من یه ماشین می گیرم و میرم ...

تو دلم شروع کردم .....هنوز به 3 نرسیده بودم که ماشینش با سرعت از کنارم رد شد و حتی یه نیش ترمز هم نکرد ...

چشام چهارتا شد...

-رقتتنتنتنتنتنتنتنتنتنتنت

اون خوب می تونست اخلاق منو پیش بینی کنه ...در حالی که من تو این امر کاملا عاجز بودم و نمی تونستم کار بعدیشو تشخیص بدم ...

با عصبانیت پامو محکم کوبیدم به سطل زباله که حسابی زوارش در رفته بود..... و با ضربه دوم از جاش کنده شد و افتاد رو پام

-اخخخخ

پامو اوردم بالا و لنگون لنگون شروع کردم به بالا و پایین پریدن...

لعنت به این شانس ...

حسابی دیر شده بود...

یه سواری دربست گرفتم و خودمو رسوندم به شرکت در حالی که می لنگیدم وارد شدم ..... عماد راحت تو جاش لم داده بود به کاراش می رسید.... حتی بهم نگاه هم نکرد

خوب نگاه نکن به درك كي محتاج نگاه توه

...در اتاق فریبا هم بسته بود ...به طرف اتاق خودم رفتم ...

عینکمو گذاشتم رو چشم و شروع کردم .....عاشق برنامه نویسی بودم وقتی شروع به کار می کردم کمتر به محیط اطرفم توجه می کردم ....هنوز پام درد می کرد و حین کار رو پام دست می

کشیدم... از وقتی آمده بودم وقت نکرده بودم بهش یه نگاه بندازم... پاچه شلوارو دادم بالا..بله تا جایی که می تونسته کبود شده و ما رو روسیاه

-الهی خیر نبینی عماد که هر چی می کشم از تو می کشم....

ناصری- با پات چیکار کردی ....؟

همونطور که خم بودم عماد و بالایی سرم دیدم...

سرخ شدم و سریع پاچه شلوارمو دادم پایین ...

ناصری- راه رفتن ساده اتم بلد نیستی...بی خود نبودم گفتم صبر کن پیام دنبالت .....یه جورایی حقته

کنار پام نشست و خواست به پام دست بزنه

- داری چیکار می کنه؟

ناصری- می خوام پاتو ببینم

-برو بیرون

ناصری- چیزی شده

-آقای ناصر بی بین من شما چیزی نیست ....نگرانیتونم مسخره است ...برید بیرون تا همکارا

برامون حرف در نیوردن

ناصری- چرا باید حرف در بیارن؟

-آقای ناصر

ناصری- اونا که همه می دونن من شما دیروز عقد کردیم

-چی؟

ناصری- نخود چی کشمیش ...و خندید

- اونا می دون؟

ناصری- صبح گفتم زود پیام دنبالتون ....که باهم پیام ولی شما انگار به مزاقتون خوش نیومد ..منم

تنهایی اظهار وجود کردم ..

- پس چرا کسی به من چیزی نگفت ...؟

ناصری- چهره اتو... تو اینه دیدی؟

-چشه؟

ناصری- نگفتم چیزیشه...گفتم دیدی؟

-نه

ناصری- خوب سعی کن در اصرع وقت ببینی... چون چیزی کمتر از اژدهای دو سر نداری

فکم که بر اثر عصبانیت به لرزش در امد...خواستم چندتا حرف ابدار نثارش کنم

ناصری- ای.....ای.....قبل از حرفی.....خوب فکر کن ببین می خوای چی بگی ... بعد بگو...رو پاتم فشار نیار...من زن علیل نمی خوام...

حلقه اتم که دستت نکردی.....چقدر تو منو دق می دی دختر ...

ناصری- برای ناهار میام دنبالت ....

با لبخند که دندوناشو ردیف می کرد ....فعلا بابای عزیز دلم ....انقدرم حرص نخور..... جلوی همکارا لازمه...و از اتاق رفت بیرون

...تمام خشممو تو دستم خالی کردم و محکم کوبیدم رو میز

سرشو یهو آورد تو...

ناصری- میز ترک بر نداشت...و شروع کرد به خندیدن

ناصری- بخند عزیزم...دنیا ارزش ناراحتی شدنو نداره ...

دستمو اوردم بالا و چند بار بازو بستش کردم ...که دردش کمتر بشه

من بلاخره از دست این سکنه می زنم....

فریبا بعد از چند دقیقه با سر خوشی وارد اتاق شد..

فریبا- سلام به تازه عروس شرکت

-زهرمار ارومتر

فریبا- برای چی ارومتر..الان که همه می دونن .....چرا صبح با ناصر می نیومدی ..نبودی همه ی شیرینیا تموم شد...

فریبا- کاش بودی و قیافه بعضیا رو می دیدی... سپیده که باورش نمی شد... انگار داشته برای این ناصر می تور پهن می کرده ....که تو زودتر تورتو جمع کردی

-خجالت بکش فریبا ..اون شوهر من نیست...نمی دونم چرا تو هم مثل ناصر می باورت شده خبریه

فریبا- اهو چرا داغ می کنی؟ ..... قرارمون بود تو محیط کار همه بدونن ..فردا پس فردا که می خواید برای گذروندن کلاس دوره ای برید..... اونجا می خوای چیکار کنی؟..... لازم بود همه بدون



- کلاس چي؟

قرار ه اسم اونايي که رد شده ... به مدت يه هفته براي گذروندن کلاسي تخصصي و حرفه اي بيرن شمال..

-کي؟

فريبيا- تا چند روز ديگه .... ناصري بهت نگفت؟

دستمو کشيدم رو پام در حالي که کمي چشامو از درد تنگ کرده بودم ... نه خبرش بياد چيزي به من نگفت

فريبيا- حتما مي خواسته بهت بگه... وقت نشده ....

-الان ديگه اسامونو رد کردن؟

فريبيا- اره رد کردن فقط مدارکتونو بايد زودي بياريد ... ناصري مي گفت تا فردا آماده است اره؟

-نمي دونم

فريبيا- نمي دوني؟

-فريبيا باز پرس شدي؟

فريبيا- خيلي خوب من برم کمي کار دارم..... وقت ناهار مي بينمت ..

سرمو براش تگون دادم...

اخه کلاس ديگه براي چي؟

اه بخشکي شانس .. حالا من اينو چطور تحمل کنم ...

\*\*

وقت ناهار شده بود که عماد به اتاق من امدم

عماد- بيا بريم

- من کار دارم الان وقت ندارم

عماد- اذيت نکن زودي مي خوري مياي

-مي گم نمي تونم بيام

عماد- بيا امديم خودم کمکت مي کنم زودي تمومش کني

-ممنون همون یه بار کافی بود

دستشو با حالت عصبی تو موهاش فرو برد و رفت

کاری نداشتم که انجام بدم.. دلم نمی خواست زیر نگاههای دیگران کنکاش بشم ..

کبیری و محمدی که قبلا برای خواستگاریم آمده بودن..... لابد با این ازدواج یهویی من حسابی جا خورده بودن ... شاید فکر اینکه من با مرد ساده ای که از نظر قیافه در سطح اونا و شاید کمی کمتر از محمدی بود قابل قبول نبود..

من هنوز چیزی در مورد ناصر نمی دونستم .....

فقط راحت حرف زدن ، بذلگویی و چهره با نمکش باعث می شد خیلیا جذبش بشن .....حتی سپیده هم عاشقش شده بود .. دختری که تزش در پذیرش همسر داشتن چهره زیبا بود با وجود ناصر از این حرفش گذشته بود و خواهانش شده بود .....چه برسه به بقیه که چندان در بند قیافه نبودن ....

الکی با دکمه های کیبورد ور می رفتم و روشن ضربه می زدم.....

از رفتن ناصر 10 دقیقه ای می گذشت .....حلقه رو در آوردم و تو دستم کردم... از جام بلند شدم و به طرف سلف راه افتادم

توی راهرو بعضی از همکارارو می دیدم که با سر یا با زبون بهم سلام می کریم ....ولی هیچ کدومشون بهم تبریک نمی گفتن ...

به شك افتاده بودم که چرا هیچ کس حرفی نمی زنه.... نکنه عماد دروغ بهم گفته ...

از در سلف که وارد شدم سر چرخوندم تا فریبا رو ببینم ..پیش یکی از بچه ها نشسته بود ...خواستم برم که چشمم خورد به عماد ....یه صندلی کنارش خالی بود...

سپیده غذاشو گرفته بود و داشت به طرف عماد می رفت ... .. عماد منو دید و با یه لبخند سرشو برام تکون داد که برم پیشش..... با این حرکت سپیده هم منو نگاه کرد ...

ناخودآگاه احساس خطر کردم و ناخواسته به طرف عماد رفتم ..صداشونو شنیدم

عماد- متاسفم خانوم رحمتی اینجا جای همسر بنده است ...

سپیده با کینه بهم نگاه کرد... با سینی غذا از کنارم رد شد.....یه لحظه کنارم ایستاد

دم گوشم.... ما که تو این چند ساله چیزی ازت ندیدم ..نمی دونم عاشق چیت شده که اینطوری برات سر و دست می شکونه ...

-حتما اون چیزی رو دیده که تو وجود تو عمرا ندیده ....

سپیده- ایشششش.....

فريبيا كه شاهد ماجرا بود همونطور قاشق رو هوا داشت ما رو نگاه مي كرد... بيشتتر همكارا وقتي ديدن به طرف عماد مي رم .... به ما نگاه كردن ...يه جورايي خجالت مي كشيدم ...بلاخره نشستم ...سرم پايين بود و دوتا دستامو تو هم گره كردم ..انقدر هول كرده بودم كه يادم رفت ظرف غذامو بگيرم ....

همانطور كه دستامو تو هم قلاب كرده بودم انگشتتر خودنمايي مي كرد...

عماد از کنارم بلند شد...بهش نگاه كردم...

با خنده سرشو به گوشم نزديك كرد...

عماد- دختر خوب چرا غذا تو نگرفتي ...و خودش رفت كه برام غذا بگيره ...

سپيده گهگاه موقع خوردن به من و دستم نگاه مي كرد ...دستام عرق كرده بود .... عماد امد و سيني غذا رو جلوم گذاشت ....

صندليشو كمي به من نزديكتر كرد...

نفسمو اروم دادم بيرون و با دستاي لرزون زير نگاه ديگران قاشقو برداشتم .....سرمو اوردم بالا و به عماد نگاه كردم كه داشت با حوصله غذا مي خورد ...

محمدي كه كينه از گذشته داشت همچنان نگاه مي كرد ...يه لحظه چشم تو چشم شديد ...

نمي تونستم نگاهشو بخونم

شايد مي گفتم چرا اين؟ ...من چي از اين كمتر داشتم...

عماد- چرا نمي خوري .... دوست نداري ؟

- نمي دونم چرا يهو سير شدم...

عماد- شايد دوست نداري ..مي خوي بريم بيرون يه چيز ديگه برات بگيرم...

- نه نه همينو مي خورم ...

عماد-..خواستگارت بوده ؟

-كي ؟

عماد- محمدي

-محمدي؟

عماد- اره هموني كه داره با چشاش قورتت مياده

-اره

عماد- اي واي پس چه ظلمي تو حق بدبختش کردم

به خنده افتادم و با يه لبخند کمرنگ شايدم تو حق خودت ظلم کردی؟

عماد- چرا جوابش کردی؟

-کسي نبود که من مي خواستم... زيادي هم مغرور بود

عماد- نه اينکه تو اصلا نمي دوني غرور و چطور مي نويسن

-من مغرور و نيستم...

سرشو به گوشم نزديك كرد

اينو من و تو مي دونيم... ولي اينايي که اطرافمون نشستن حرفتو قبول ندارن..

عماد- چيکارشون کردی که يه تبريك خشک و خالي هم نمي گن ...

شونه هامو بالا انداختم

عماد- پات چطوره؟

-خوبه ممنون

عماد- فريبا بهت گفت يه هفته براي بچه هايي که مي خوان برن کلاس گذاشتن

-بله گفته.....رفتن اجباريه؟

عماد- يعني اگه اجباري نباشه نميائي

-نه

عماد- چرا؟

-حوصله سفرو ندارم....

عماد- حوصله سفرو نداري يا حوصله منو

-هر دوتاش

عماد- خوبه ركي...فهميدم که چرا هيچ کدوم از اينازت خوششون نمياد

-چرا؟

عماد- چون از دم بايد تو برك همشون زده باشي

در حال خوردن باز سپيده روديدم که با حسرت نگامون مي کرد....درست ميز روبه رومون نشسته

بود....سرمو پايين انداختم و مشغول شدم ...

عماد- چقدر مهربون نگات مي کنه ...

چيزي نگفتم ..

عماد- هنوز داره نگات مي کنه

بازم سکوت کردم

. عماد يه تیکه از مرغشو برداشت و گذاشت تو ظرف من ...

-چیکار مي کنی؟ .... من ...

طوري که سپیده بشنوه ..... بخور خوشمزه است عزیزم

به مرغ نگاه کردم .. فکر اینکه غذا از ظرف عماده حالمو بد مي کرد.... نه تنها عماد ... هر کس

دیگه اي هم بود نمی تونستم بخورم ...

منظور کار عمادو فهمیده بودم..... به سپیده زیر چشمي نگاه کردم که حالا با خیال راحت نگامون مي کرد...

بخاطر نگاه خیره سپیده مجبور شدم ... اما بازم نمی تونستم.... خدا اين وحشتناکه ... اگه بخورم و بالا بیارم چي ...

فقط دو سه لقمه دختر ... با چنگالي کمی از مرغ جدا کردم .... چنگالو اروم به طرف دهنم بردم ..

عماد برام نوشابه ریخت .. و کنارم گذاشت ..

عماد- بخور دیگه جون به سرم کردی .. اگه حالت بد شد پشت بندش نوشابه بخور...

چشمموبستم و چنگالو به همراه تیکه مرغ گذاشتم تو دهنم ..... احساس بدی داشتم هنوز تیکه مرغ و چنگال تو دهنم بود ..

چنگالو کشیدم بیرون و اروم شروع کردم به جوییدن... فکر کردم دارم بالا میارم که سریع لیوانه

نوشابه رو برداشتم و کمی سر کشیدم... سپیده هنوز داشت نگام کرد...

عماد با خنده و کمی بلند در حالی که سپیده رو مي دید ..... به نظرت اين موقعه خواب چشاش بسته ام همیشه ..؟

دیگه به خنده افتادم.... و نتونستم خودمو کنترل کنم ...

سپیده قرمز شد ... از پشت ميز بلند شد..... و از سلف خارج شد..

من هنوز مي خندیدم ... و بدون اینکه یادم بیاد اين مرغ عماده که تو ظرف منه.... يه تیکه دیگه از

مرغشو برداشتم و گذاشتم تو دهنم

عماد- اوففففف راحت شدیم .. فکر نمی کردم يه روز غذا خوردنم انالیز بشه .... خوشمزه است؟

..یه دفعه یادم امد ... و دوباره نوشابه خوردم ...

و دیگه چیزی نخوردم ...

-من سیر شدم

از جام بلند شدم

عماد- منم سیر شدم ..... و همراه من از سلف امد بیرون...

عماد- آگه ناراحت نمی شی ... اخر وقت برسونمت ...

- نه ممنون بعد از شرکت باید برم جایی

عماد- خوب می رسونمت

- نه ممنون .....

به طرف اتاقم رفتم..ولی زودی برگشتم.

- آقای ناصری اون پایین فقط یه نقش بازی کردن بود..... نه ابراز علاقه ....پس مثل همیشه باشید

عماد- بله می دونم ....نمی گفتینم قابل فهم بود....

از صبح نادر چندین بار زنگ زده بود و من بهش جواب نداده بودم ....ساعت اداری که تموم شد ...از شرکت امدم بیرون که نادر و اونور خیابون دیدم .... به ماشینش تکیه داده بود و انتظار منو می کشید ...از خیابون رد شدم و به طرفش رفتم

نادر- انقدر سرت شلوغه... که دیگه جواب منو نمی دی؟

- ببخش این روزا خیلی کار داشتم ...

نادر- الان چی می تونم یه دوساعتی وقتتو بگیرم ....

برگشتم و به در شرکت نگاه کردم..

عماد سوئیچ دستش بود و به طرف ماشینش می رفت که مارو دید ..... و ایستاد و خوب براندازمون کرد....

- بهتره بریم اینجا همکارا می ببینن خوب نیست

نادر-منو تو پسر خاله و دختر خاله ایم ....مشکلی نیست

- اونا که نمی دونن

نادر- باشه پس سوار شو ..

در جلو رو برام باز کرد .. به عماد که داشت نگامون مي کرد نگاه کردم ... در و بستم و سعي کردم بهش نگاه نکنم ...

نادر- بریم کافي شاپ خيلي توپ .... نظرت چیه؟

- هر جايي مي خوي بري برو فقط زود برو ...

ماشين حرکت کرد.. عماد داشت نگاه مي کرد...

(چرا من نگران بودم که عماد ما رو باهم ببينه ..... بين منو اون که چيزي نبود .. اونم حق نداشت نسبت به من احساس مالکيت کنه ... پس نگران چي بودم)

- نمي شه حرفتو همينجا بزني من خيلي کار دارم بايد زودي برسم خونه

ماشينو گوشه اي پارک کردو به طرفم برگشت..

نادر- باشه انگار خيلي کار داري.. که حتي حاضر نيستي دو دقيقه با من تنها باشي ..

- نه اينطور نيست اين روزا بايد خودمو آماده کنم.... براي يه هفته دارم مي رم يه سفر کاري .....

بايد قبل از رفتن کارامو تحويل بدم ..

نادر- باشه پس بهت مي گم ....

نادر از بچگيش هم مقدمه چين خوبي نبود ..... و سريع مي رفت سر اصل مطلب ....

نادر- اهو خاله رو که ميشناسي... لابد بعد از رفتنم چو انداخته من دکترو از اين چيزا شدم

سرمو به نشونه تاييد تکون دادم

نادر- اما من دکترو نشدم .... يعني اصلا نرفتم که دکترو بشم ... نمي دونم ماما چرا اين حرفو زده... من

اونجا به کمک يکي از دوستانم يه مغازه زدیم و کارو کاسبيمونم اي بدک نيست .. اهومن براي دو سه

ماهي امدم که دوباره برگردم..

راستش امدن من به ايران فقط يه دليل داشت .... و اون دليل تو بودي اهو

اهو من دوست دارم .. دلم مي خواد زن من بشي و قبل از رفتنم با من ازدواج کني که باهم برگردیم...

مي دونستم که نادر مي خواد در اين مورد حرف بزنه..... اما فکرتو نمي کردم اينقدر صريح

حرفشو بزنه و از من بخواد همه چي رو ول کنم و با کسي ازدواج کنم که نه درس خونده و نه معلوم

بود که اونجا داره چيکار مي کنه ... همونطور خيره بهش نگاه مي کردم که دستمو تو دستش گرفت...

نادر- من دوست دارم .... شايد توقع زياديه .... ولي دلم مي خواد جواب تو هم مثبت باشه ... من به جز

تو نمي تونم به دختر ديگه اي فکر کنم....

چنان بي مقدمه و يه دفعه درخواستشو مطرح کرده بود که حتي نمي تونستم حرف بزدم فقط دستمو از دستش کشيدم بيرون و از ماشينش پياده شدم....اونم پياده شد...

نادر- چيه ....نکنه دلت يه جاي ديگه گيره

- نادر تو خيلي عوض شدي ...دل من پيش کسي نيست ..

نادر- پس چرا جوابمو نمي دي؟ ...يعني درخواستمو رد مي کنی؟

- نادر من کسي نيستم که بتونم تو رو خوشبخت کنم متاسفم.... بهتره ديگه در اين مورد حرفي نزنيم

..

دستمو کشيد....

نادر- ولي من تو رو مي خوام ...

در تلاش بودم که بي سرو صدا ردش کنم ولي اون نمي خواست ..کفري شدم ... و کنترلمو از دست دادم

- نادر من خاله نيستم که هر دروغ شاخداري رو بهش تحويل بدي و منم چشم بسته قبول کنم....

برو جونم سر کسي رو کلاه بذار که تو رونشناسه

نادر- منظورت چيه اهو؟

- هيچي فقط دست از سرم بدار

محکم دستمو فشار داد...

نادر- تو به مادرم قول دادی

- من قول دادم؟...کي که خودم يادم نمياد؟

-معلوم نيست چه گندي اونجا بالا آوردی.که حالا امدي .....و دنبال مني ....

فکر ميکنی وقتي ايران بودي از گند کارايت خبر نداشتم.... تا قبل از اينکه بري حتي مي دونستم با چندتا دختر بودي ...

انقدر مي شناسمت که مي دونم ...ازدواج با منم يه بهانه است ... معلوم نيست تو اون مخت چي مي گذره که اين دفعه مي خواي منو بازيچه ي کارات کنی

نادر چنان کشيده خوابوند دم گوشم ....که برق از چشم پريد ..... با بهت بهش نگاه کردم

نادر- تو مال مني ....حالا مي بينی

- تو عرضه دماغ کشيدن هم نداري.... چه برسه که سعي کنی که منو مال خودت کنی ...



که یکی دیگه خوابوند تو گوشم..

- وحشی

دوباره خواست منو بزنه که دستی دستشو گرفت...

عماد- کیسه بوکس می خوای بیا رو من امتحان کن ...

نادر- به شما چه ایشون همسر منه

عماد چشاش گشاد شد و به من نگاه کرد...

با حرکت سر.... نه

عماد- خانوم فرزانه؟

- نه آقای مهندس دروغ می گه

نادر- اهو؟

- نادر خیلی پستی

نادر به هر دومون نگاه کرد و خودشو از عماد جدا کرد .... سوار ماشینش شد و با سرعت از

کنارمون رد شد ...

دستی به گوشه لبم کشیدم ...خونی شده بود

عماد- این کی بود؟ ....

- باید به توام جواب پس بدم...

دستمالی در اوردم و گوشه لبم گذاشتم

عماد- اره باید جواب پس بدی

- چرا؟

عماد- چون زن عقیم هستی

- خوب تو بازیت غرق شدی ...نه مهندس من زن شما نیستم... اون چیزی که تو شناسنامتونه فقط

یه اسمه..... نه چیزی دیگه ...دیگه هم تو کارای من سرک نکشید

عماد- حتی فقط یه اسم باشه.... باید جواب منو بدی ....اون کی بود که انقدر راحت روت دست بلند

می کنه ....

با داد...به توجه

بازو هامو از دو طرف گرفت ...

عماد- با من اینطوری حرف نزن ... و منو به سمت ماشینش در حالی که به بازوم چنگ انداخته بود  
می کشوند.... در عقب باز کردو منو انداخت تو ماشین...

- همتون عین همید.... تو چیکار می؟... که به خودت اجازه می دی با هام اینطوری رفتار کنی .. عقده  
ای ...

یه دفعه برگشت و خواست بایشت دستش بکوبه تو دهنم ...

که من سریع دستامو گرفتم جلوی صورتم و چشامو بستم

مکث کرد.... و بعد از چند ثانیه پشتش به هم کرد و به روبه رو خیره شد..

عماد- حداقل تا وقتی اسمت تو شناسنامه منه از اینکارا نکن ...

حرفی نزدم.... ماشینو روشن کرد.... به دستمال خونی نگاه کردم اشکم در امد.... از دست نادر  
عصبانی بودم که فکر می کرد من زنشم و هر جور دوست داشت باهم رفتار می کرد.... بیشتر از  
همه هم از دست عماد عصبانی بودم.... که فکر می کرد من یه دختره هرزه هستم...

## فصل هفتم

سرمو تکیه داده بودم به شیشه و به ظاهر به بیرون نگاه می کردم ..... نمی خواستم به چیزی فکر کنم ..... حتی نمی خواستم فکر کنم این کیه که من تو ماشینم... و داریم کجا می ریم ....

نم نم باران که شروع کرد به باریدن شیشه رو کشیدم پایین .. هوای سرد و مطبوعی به صورتم خورد .... دلم برای خودم می سوخت که تو اوج جونی برای رسیدن به ارزو هام مجبور بودم تن به هر کاری بدم...

هنوز نمی دونستم که اشتباه کردم یا نه.... عماد هم اصلا حرفی نمی زد .. اونم خفه خون گرفته بود... شایدم فهمیده بود زیاده روی کرده ...اخه به اون چه .. من که زنت نیستم که ناراحتی با کی می رم با کی حرف می زنم...

همین طور در حال فکر کردن بودم و خودمو از دنیا جدا کرده بودم که ماشینو نگه داشت و پیاده شد .....

شدت بارش بارون بیشتر شده بود .... شیشه رو کشیدم بالا..... با دستمال تو دستم بینیمو کشیدم ....  
.... به ساعت نگاه کردم ....هنوز دیر نکرده بودم که کسی نگرانم بشه .....

به خاطر هوای گرم داخل ماشین شیشه ها بخار کرده بودن و بیرون دیده نمیشد.. حتی به خودم زحمت ندادم که روشن دست بکشم تا بیرون دیده بشه ....

دستی به چشمام کشیدم که در کناریم باز شد و عماد با دوتا لیوان که نمی دونم چی توشون بود و فقط بخار ازشون در می یومد امد و کنارم نشست ...

و یکی از لیوانو به طرف گرفت

سرمو کردم طرف دیگه و لیوانو از دستش نگرفتم

عماد- بخور گرم میشی...

حرفی نزدم

عماد- اهو بگیر

نمي دونم چرا خواستم بر اش در مورد نادر توضیح بدم... همونطور که به شیشه بخار کرده نگاه مي کردم.... بدون اینکه بتونم اونورو ببينم

- اون پسر خاله امه..نادر

تازه از المان برگشته .... فکر مي کنه من زن بر حقشم وباید باهانش ازدواج کنم .....هنوز نیومده مي خواد برگرده و تمام تلاشش اینکه تو این مدت کم منو با خودش راهي کنه.....

عماد- نامزد بودید؟

به طرفش برگشتم

- نه

دوباره لیوانو به طرفم گرفت

لیوانو از دستش گرفتم .... ..داغ بود و بوي شیر کاکائو هوسم مي نداخت جراحه اي از اونو بخورم...

- فقط يه حرف بين مادر و خاله ام بود.....فکر نمي کردم اونم این بازیه مسخره رو باور کرده باشه

عماد- مي خواي چیکار کني ؟

- در چه مورد؟

عماد با صدای گرفته اي ...دوشش داري؟

از گوشه چشم نگاهش کردم...

- برات مهم بدوني ؟

پوزخندي زد ...نه.... فقط مي خواستم بدونم خانوم مهندس اهو فرزانه چطور ادمایي رو دوست داره ..يه حس کنجکاو يه مسخره

لبه لیوانو به لبام نزدیک کردم .....

- شما چي ؟کسي تو زندگیتون هست؟

عماد- مهمه بدوني؟

-نه

عماد- از اینکه این کارو کردیم هنوز ناراحتی؟

- ناراحتم باشم ديگه کاري از دست کسي بر نمي ياد ..مجبورم تا اخر بازي رو برم....

منتظر شدم که حرفی بزنه ولی در سکوت مشغول خوردن شیر کاکائوش شد... ادم عجیبی بود... هنوز بیشتر از نصف لیوانش مونده بود که پیاده شد و انداختش توی جوی آب... پشت فرمون نشست.... و حرکت کرد... وقتی به سر کوچه رسیدیم....

عماد- ببخش نمی تونم بیرمت تو ....

- ممنون ...

یه لبخند تلخ پاسخ تشکر بود ..

پیاده شدم و چند قدمی ازش دور شدم

عماد- خانوم فرزانه

چرخیدم ... و دو قدم رفته رو برگشتم و بهش نگاه کردم...

عماد- فردا مدارکو تحویل می دم .. دیگه نگران چیزی نباشید ..

سر مو تگون دادم... ممنون ....

به چشاش خیره بودم که دوباره چشاش به رنگ شیطنت در امد .....

عماد- راستی یه چیز دیگه ...

با حرکت سر ازش پرسیدم ...چی؟

از اونجایی که من و تو فعلا به ظاهر زن و شوهریم برای فردا شب به عروسی دعوت شدیم

- عروسی؟ پس چرا کسی به من چیزی نگفت ... حتی کارتی هم نگرفتم

.... چرا کارت داشتی ولی امروز که فهمیدن منو تو ازدواج کردم شد یه کارت .. عروسی آقای

محبی... مارو هم دعوت کرده ...

- مبارکش باشه ... من نمیام

عماد- نمیای؟

-نه من معمولا مراسم همکارا نمی رم ...

عماد- ولی من می خوام برم....

- خوب برید...

عماد- گفتن من می خوام برم

- منم گفتید برید ..

عماد- خانوم فرزانه مثلا زلمي

-خوب؟

عماد- من که بدون زلم نمي تونم برم ..شما رو هم دعوت کردن

-اقای ناصري گفتم من از این مهمونیا خوشم نمیاد

عماد- اه چه بد.... ولي من خیلی وقته عروسي نرفتم ..هوس عروسي کردم ....

- متاسفم .....

عماد- چرا متاسفم

- چون من نمیام

عماد- چرا عزیزم میای خودمم میام دنبالت ...فردا میام دنبالت که باهم بریم ...

- مثل اینکه با ارامش با هاتون حرف می زلم شما پرو تر می شید.....گفتم که من نمیاییییییام

عماد- چرا عزیزم میای ...خوبشم میای

- آگه نیام... می خوای چیکار کنی؟

عماد- خیلی راحت میام جلوی در خونتون.... اول زنگتون می زلم...

بعد خودمو معرفی می کنم ...بعد ازشون می خوام که اجازه بدن زلم همراهم بیاد عروسي

- آقای ناصري ..من و شما فقط تو محیط..

عماد- اهو اونجا هم عروسي یکی از کارمندااست

- من نمیام

عماد- خود دانی.... نیومدی اونطوری میام دنبالت...

حرصمو در آورده بود.....

عماد- انقدر حرص نخور برات خوب نیست ... برو تو حسابی خیس شدی .....می ترسم سرما

بخوری فردا نتونی بیای ...

- من نمیاممممممممممممممممم

عماد- باشه نیا بیینم.... من چطور میام دنبالت ..

روز خوبی داشته باشی عزیزم و با یه بوق ...گاز ماشینو گرفت و از کنارم رفت

براش دهن کجی کردم

حالا ببين من حرفم دوتا نمیشه ..من عروسي بيا نيستم

\*\*\*\*\*

به فریبا زنگ زد و قضیه عروسي رو براش گفتم

- تو هم دعوتی؟

فریبا- اره

-می ری؟

فریبا- به احتمال زیاد

- حالا من چیکار کنم که نمی خوام پیام

فریبا- چرا نمی خوای بیای؟

- خودت که می دونی دوست ندارم زیاد جای شلوغ باشم.... اونم تو عروسي یکی از بچه های شرکت

فریبا- بیا خوش می گذره اهو

- ..نه فریبا نمی یام..

فریبا- باشه هر جور راحتی

-فقط یه خواهشی داشتم

فریبا- چی؟

- می شه به اون دیونه زنگ بزنی بگی دست از سر من برداره ..انقدر خله که می ترسم راستی

راستی بیاد جلوی در خونه

فریبا- اونکه منم فکر می کنم ازش بر بیاد ...اهو یه شب که هزار شب نمیشه

-فریبا زنگ بزنی

فریبا- باشه زنگ می زنم... ولی قولی نمی دما

- هر چی شد بهم زنگ بزنی و نتیجه رو بهم بگو

فریبا- الان می زنگم ...به امید موفقیت

کتابی از توی کتابخونه برداشتم و مشغول خوندم.... 5 دقیقه بعد فریبا زنگ زد

- چی شد؟

فرييا- اهو ....

-چي شد فرييا ....؟

فرييا- بهتره خودت باهائش حرف بزني

-مگه تو باهائش حرف نزدي؟

فرييا- چرا ولي

-ولي چي؟

فرييا- ولي خيلي مودبانه به من گفتم به شما اين قضيه مربوط نميشه و هر كسي كه مي خواد حرفي بزنه با خودش تماس بگيره ... و ازم با زبون بي زبوني خواست ديگه از اين غلطا نكنم

- همينطوري بهت گفتم فرييا

فرييا- نه بابا انقدر بي شخصيت نيست....گفتم خيلي مودبانه كه خودم از تماس گرفتمن پشيمون شدم.. اهو خودت تماس بگير

- يعني چي ..اون مگه چيكار ه است كه قلدور بازي در مياره.... الان درستش مي كنم

فرييا- اهو....

با خشم گوشي رو قطع كردم ....شماره عمادو گرفتم ....

بعد از 5 بار بوق كشيدين اقا بالاخره برداشت

عماد- جانم

-منظورت از اينكارا چيه؟

عماد- عليك سلام ...كدوم كارا؟

- چرا با دوست من انقدر بي ادبانه حرف زدي

عماد- من؟

- نه من

عماد- من به ايشون چيزي نگفتم.... فقط گفتم زبون كس ديگه نشن ... و تو كار زن و شوهر را دخالت نكنن

-تو شوهر مني؟

عماد- مثلا



- کسیم می دونه؟

عماد- اممممممم من ... تو ... فریبا و سامان

-و دیگه؟

عماد- و دیگه هیچکی

-اقای ناصر می نه تو شوهر می .. نه کسی .. نه کار می .... هر جای می هم می خوی بری تنهایی برو  
.... با منم کاری نداشته باش .... پاتم از گلیمت بیشتر دراز نکن .... گوش می رو قطع کردم

که زنگ زد ...

- بله

عماد- فردا ساعت 7 میام دنبالت .... بهتره تا یه تک زنگ زدم بیای بیرون .... و زیاد منتظرم نزاری

-تو به من دستور می دی؟

عماد- خودت اینطوری دوست داری

- من با تو هیچ جا نمیام ....

عماد- گفتم که با یه تک زنگ بیا بیرون .... دوست ندارم بیشتر از 5 دقیقه منتظر کسی بشم ...

-من ....

عماد- اهوی عزیزم می دونم دوست داری باهام حرف بزنی .... ولی کلی کار انجام نشده دارم عزیزم  
... فردا تو عروسی در موردش باهام حرف می زنیم باشه ... و در حالی که کمی می خندید .... حسابی  
خوشگل کنیا

- تو .. تو ...

شب خوبی داشته باشی و خوب بخوابی .... و گوش می رو گذاشت

-دیونه ... دیونه ..... دیونه ..... دیونه

مخم هنگیده بود و نمی دونستم چیکار کنم که دم دمای صبح مغزم به راه افتاد ... از خوشحالی از جام  
پریدم .... حالا زور می گی .. اره .... منم بلدم چیکار کنم جناب مهندس ... با خوشحالی تو جام دراز  
کشیدم و چشمامو بستم ..

ساعت 8 و نیم بود که گوشیم زنگ خورد با خواب الودگی گوشیمو برداشتم .....

عماد- تو کجایی ...؟

صدامو کمی گرفته کردم ..... خونه

عماد- خونه؟

چندتا عطسه الكي كردم .. او هوم

عماد- چرا نمياي بيرون؟

- امروز اصلا حال خوب نيست.... فكر كنم بارون ديروز كارشو كرد.... امروز شركت نميام

عماد- نمي خواي بگي كه تو سرما خوردي

- چرا مي خوام همينو بگم... سرما خوردم و چندتا عطسه ديگه كردم ....

- تازه اشم مگه بايد به شما جواب پس بدم.....

كمي مكث كرد....

عماد- نه نبايد جواب پس بدي .... الان خيلي حالت بده ديگه ...؟

- اره شديد .... حتي نمي تونم تكون بخورم...

عماد- بميرم برات .. خيلي تب داري؟

- او هم دارم از تب مي سوزم

عماد- عزيزم حسابي خودتو بپوشن كه حالت بدتر نشده .. اصلا مي خواي بياي دنبالت باهم بريم دكتر

سريع تو جام نيم خيز شدم

-نه..... نه..... با مادرم يا برادرم مي رم...

عماد- اينطوري كه من دلواپس مي شم ....

-نه نگران نباش شما.... متاسفم كه نمي تونم امشب همراهيتون كنم

عماد- نه عزيزم اصلا مهم نيست.... سلامتي تو از همه چيز واجب تره

-ممنون كه درك مي كني...

عماد- عزيزم كار من درك كردنه

-بيخش مجبورم قطع كنم ..... درد گلوم خيلي زياده نمي تونم زياد حرف بزنم

عماد- حتما..... حتما

- خدانگهدار اميدوارم امشب حسابي بهت خوش بگذره... خيلي دوست داشتم ميومدم.... ولي نشد

عماد- نه مهم نيست .... باشه براي دفعه بعد .... خدانگهدار ...



مامان- اره...من که سر در نیوردم ولي فهمیدم مربوط به همون سفری که قراره برید ....و برای بررسی یه سری از مسائل که مربوط به کارمنداست امده ...می خواست اجازه بگیره بیاد تو..چون می گفت سوالاش زیاده و باید دقیق بررسی بشه

-بررسی؟ ...اونم دم در؟

مامان- اره می گه برای بقیه کارمندای دیگه هم رفته و باید از وضعیت زندگی کارمندا هم اطلاع کسب کنن

با خودم فکر کردم...چه حرف مسخره ای ..رفتن ما چه ربطی به وضعیت خانوادگی داره

-الان دم دره؟

مامان- اره

-خوب برو بگو بیاد .....منم الان میام پایین

بهو یادم امد اگه جلوی مامان بگه متاهلم ..خونه خراب می شم

-نه نه

مامان- چی نه..... بگم نیاد

-نه بیاد ..... ولی راهنمایش کن بیاد به اتاق من

مامان- اتاق تو؟

-اره اخه فکر می کنم باید یه سری از برنامه ها رو هم بهش نشون بدم

مامان- باشه مادر

سریع اتاق جمع و جور کردم و لباس مناسب پوشیدم .....خواستم برم پایین که تقه ای به در اتاقم خورد ..

به طرف در رفتم و اروم دروباز کردم که چشمم چهارتا شد

نه.....خدا به دادم برس ...عماد کنار مادرم وایستاده بود...

و با لبخندی که نشون از مچ گیریم بود بهم نگاه می کرد ....

مامان- اهو مادر چرا تعارف نمی کنی ..

با ناباوری کنار رفتم و عماد وارد شد...

مامان به طرف پایین رفت..

انقدر ترسیده بودم که چند قدمی عقب عقب رفتم..و به عماد نگاه کردم ....عماد نگاهی به در اتاق کرد و کمی اونو بست و اروم به طرفم آمد....

منم هی عقب می رفتم تا اینکه به میز رسیدم...

عماد- عزیزم خیلی حالت بده؟ ...با این حالت چطور سر پایی ....

زبونم بند آمده بود حالا دقیقا رو به روم و ایستاده بود ...یه سرو گردن از من بلند تر بود ...به طرفم خم شد...

هنوز لبخند رو لباش بود.....

با ترس به در نگاه کردم که مامان نیاد ....

عمادم همراه با نگاه من به در نگاهی کرد ....

و دوباره خیلی اروم سرشو به طرف من چرخوند...و کمی سرشو خم کرد و به چشم نگاه کرد....

هی به اون و هی به در نگاه می کردم ....

باز به در نگاه کردم که دستشو گذاشت رو پیشونیم ....

برق سه فاز که می گن تازه فهمیدم چیه ... مثل برق گرفته ها تو جام موندم ....دست گرمش رو پیشونیم بود

عماد- چقدر تب داری ..دستم داره از تبت می سوزه ....

گفتی گلوتم درد می کنه و اروم دستشو گذاشت رو گلویم...اوه اوه چقدر ورم کرده ....با پشت دستش گونه امو نوازش کرد ....گونه هامم که کوره اتیش ....عزیزم راضی نیستم با این حالت از م پذیرایی کنی ....

سرشو نزدیک کرد چیزی بگه که صدای قدمای مامان از پله ها آمد ..عماد سریع خودشو کشید کنار و رو صندلی نشست و برگه های تو دستشو رو میزم گذاشت و مثلا مشغول یادداشت برداری شد...مامان با سینی چایی و شیرینی وارد شد...

به طرف مادر رفتم و سینی رو گرفتم

مامان- مادر حالت خوبه؟

-اره

مامان- چرا انقدر رنگت پریده؟

- چیزی نیست کمی هول شدم

مامان داشت همونطور نگاه مي کرد .... ممنون مامان شما برو دستت درد نکنه سيني رو به طرف  
میز بردم و کنار عماد وایستادم ....

مامان با کمی تعجب و تعلل از اتاق رفت بیرون ...

نفسمو دادم بیرون که عماد مچ دستمو گرفت ....

عماد- چرا به من دروغ گفتي ؟

نمي دونستم چي بگم که فشار دستشو رو مچ دستم بیشتر کرد..

و به چشم خیره شد...چرا؟

-تو رو خدا ولم کن الان مامانم میاد ...

عماد- فکر مي کنی با بچه طرفی

-باشه ..هرچي تو بگي ...هر جا بگي میام..... ولي تو رو خدا دستمو ول کن ....

عماد- امشب میای ؟

-اره...فقط زود از اینجا برو

عماد- یعنی ساعت 7 اماده ای دیگه ؟

-اره.. اره .....

عماد- معطلم نمی کنی ؟

-نه..... نه.....

عماد- کلك تازه ای که نمی خوای سر هم کنی ؟

-نه.... نه.....

عماد- افرین حالا شدي دختر خوب

با سرخوشي برگه ها از روی میز برداشت ..بعد دست دراز کردو فنجون چایی رو برداشت...در  
حالی که بلند می شد به اتاق نگاه کرد...

- برو دیگه

عماد- بذار چایمو بخورم

به طرف قفسه کتابام رفت...

سری تکون داد.....کاملا ماشینی

با استرس ....چي؟

عماد- هيچي ...يه شيريني برداشت ...گازي زد و دوباره در حال بررسي شد ...

-برو ديگه الان مامانم مياد گندش در مياد .....مگه نمي خواي بري سر کار؟

عماد- امروز نه

لبه تخت نشستم و دستامو تو هم مشت کردم و با نگراني بهش نگاه کردم.... /

عماد- اتاق قشنگي داريا....

- به چي قسم بخوري که بري.....

فنجون به دست به طرف در رفت....و به پايين نگاه کرد وبعد با خيالت راحت امد کنار من رو تخت نشست...

خودمو کمي جمع کردم..توروخدا..خواهش مي کنم ....

عماد- چرا انقدر مي ترسي؟

-قرار نيست کسي از اين موضوع خبردار بشه..... ولي تو داري کاري مي کني که همه بفهمن...

عماد- خوب بفهمن

سر مو با نارحتي گرفتم بين دستم ...

عماد- باشه خودتو ناراحت نکن من رفتم .....فقط ساعت 7 اماده باش من ميام ....يادت که نميره

-نه ....فقط برو....

با خنده مرموزي بهم نگاه کرد ....بهش نگاه کردم .....ديگه بهم دروغ نگو

با لبخندي که دندوناي رديفشو به نمايش گذاشته بود فنجونو به طرف گرفت ..... دستمو بردم که فنجونو بگيرم ... تا فنجونو گرفتم..دستشو گذاشت رو دستم و بهم خيره شد....گرم شدم ...نفسم بند امد...احساس مور مور شدن کردم .....

يهو فنجون از دستم ول شد و افتاد رو موکت... سريع خم شدم که بگيرم ولي فنجون افتاد و چون فاصله کم بود فقط چايي توي فنجون پخش شد ...

با افتادن فنجون .... دستم کاملا ازاد شد و عماد دستمو تو دستش محکم گرفت .... بهم نگاه کرد

خواستم دستمو از تو دستش بکشم بيرون ولي اون محکم گرفته بودش و بهم نگاه مي کرد ....

با وحشت بهش خيره شدم .

عماد- وقتي مي ترسي چشات درشت تر ميشه ...انوقته كه ادم مي خواد.....

مامان- اهو مادر بيا اين ميوه رو ببر بالا.....

دست عماد شل شد و منم سريع دستمو كشيديم بيرون ....و جلوي در رفت... بيا برو من 7 امادم.....

عماد هم كه كمی ترسيده بود پا شد... پس 7

جلدي از پله ها رفت پايين

عماد- دستتون درد نكنه حاج خانوم ....

مامان- اه داشتم ميوه مي بوردم

عماد- دستتون درد نكنه ...با اجازه تون...

نفسی از اسودگی كشيديم..... تا دم در باهش رفتم... درو باز كرد و رفت بيرون.... روشو برگردون

سمت من .....و من قبل از اينكه بخواد حرفي بزنه و يا چيزي رو ياداوري كنه درو بستم

و بهش تكيه دادم.....

يادم امد فنجون افتاده رو موكت.... به سمت اتاقم دويدم ....قبل از اينكه مامان بره بالا...

وارد اتاق شدم به فنجون افتاده نگاه كردم.... زودي از زمين برداشتمش و بهش نگاه كردم .....با

ياداوري اون صحنه يه لحظه سست شدم و رو زمين نشستم و به فنجون خيره شدم

اين ديگه چه كله خرابيه



## فصل هشتم

وسایل پذیرایی رو بردم اشپزخونه...

مامان - چه زود رفت ...

- اره فکر مي کردم برنامه هامو نگاه مي کنه ....ولي فقط چندتا سوال ساده پرسيد

مامان - اينارو نمي تونست تو شرکت پرسه؟

- چي بگم حتما مي خواست خونه زندگيمونم ببينه...

مامان - به حق چيزاي نشنيده

-مامان من و فريبا امشب عروسي يكي از دوستام دعوتيم....

مامان - مي گم امروز عوض شدي

-چرا؟

مامان - توبري عروسي..... اونم عروسي يكي از دوستات.....والا نديدم به جز فريبا با کس ديگه اي دوست باشي

- اين فرق مي کنه

مامان - باشه مادر

- با من کاري نداري من برم اتاقم

مامان - نه عزيزم برو به کارات برس

\*\*\*

در کمد لباسامو باز کردم .....و به لباسا نگاه کردم ....مي دونستم لچ کنم نرم حتما باز مياد دم در ...واگه احمد باشه ديگه نمیشه سر اونو شيره ماليد...

حالا چي بپوشم .....تمام لباسامو ريختم بيرون ...و دنبال يه چيز مناسب گشتم ...

بعد از کلي زيرو رو کردن و ايراد گرفتن بلاخره لباس شب نقره اي رنگي رو برداشتم كاملا بلند بود و با كفشايي كه مي پوشيده حسابي قد بلندم مي كرد...

خواستم برم ارايشگاه ولي ترجيح دادم ساده باشم... هول و اضطراب زياد باعث شد از ناهار چيزي نفهم.....حتي چندباري هم كه فريبا تماس گرفته بود متوجه نشده بودم....

دو ساعت قبل از رفتن دوش گرفتم .....ارائش ملايمي كردم و آماده رو صندلي اتاقم نشستم تا زنگ بزنه.....

جلو و عقب مي رفتم و براي عماد خط و نشون مي كشيدم

بزار اين عروسي تموم بشه ..... حالتو مي گيرم .....كه انقدر به من زور نكي نامرد....

10 دقيقه به در و ديوار نگاه كردم كه زنگ زد ...

تا شماره اشو ديدم ديگه جواب ندادم ..... وسايلمو برداشتم و رفتم طبقه پايين

مامان - داري مي ري؟

- بله خداحافظ

مامان -..مي خواي به احمد بگم بياد دنبالت ؟

نه با فريبا بر مي كردم

مامان - باشه عزيزم ..خوش بگذره

چكمه هاي ساق بلندم رو پام كردم ....بارون مي باريد...كنار در راهرو چترو باز كردم ....و به اسمون نگاه كردم

- اخه الان عروسي گرفتنتون چي بود..... ملتو بدبخت كرديد كه تو اين بارون بيان عروسي شما

.....

پالتومو حسابي به خودم پيچوندم ...تو كوچه صداي شر شر اب بارون كه از ناودون بعضي از خونه ها مي ريخت پايين مي يومود... تك و توك ادمي بود كه تو كوچه باشه ....سعي مي كردم اروم راه برم كه پايين لباس و چكمه هام گلي نشن ....به سر كوچه رسيدم ..... اثري از ماشين عماد نبود .... كمي سرمو بالاتر اوردم ....پيداش نكردم ....تو اين بارون با اين چتر و وسايل تو دستم نمي تونستم خوب ببينم ...

رفتم زير درخت و گوشيمو در اوردم....و باهائش تماس گرفتم ..

-كجايي؟

عماد- عليك سلام..... نمي ببيني ؟

-نه

عماد- همونجايي که وايستادي کمي بالاتر نگاه کن ....

سرمو برگردوندم ديدم ماشينشو کمي بالاتر پارک کرده ...

به طرف ماشينش رفتم .....هنوز نرسیده در جلو رو باز کرد .....

سريع نشستم .... چتر و بستم ..... کمي تکونش دادم و درو بستم ....

لباسامو تکوني دادم و وسايلمو گذاشتم صندلي عقب و شالو رو سرم مرتب کردم ....

و منتظر شدم که حرکت کنه ولي حرکت نکرد ..

- چرا نمي ري ؟

عماد- عليك سلام خانوم ....

به چشم بد خيره شده بود و لبخند مي زد..

سرمو انداختم پايين..... سلام...

نمي خواستم بهش نگاه کنم .....حالا که کنارش نشسته بودم با اون نگاهش معذب شده بودم ....

خودمو مشغول ور رفتن با دستکشاي چرمم کردم و اروم از دستم درشون اوردم ...

وقتي ديد چيزي نمي گم ماشينو روشن کرد و حرکت کرد....

تا رسيدن دوتايي با هم حرفي نزديم.....

....بارون و ترافيك باعث شده بود کمي دير برسيم...

وسايلمو برداشتم ....

عماد- حلقه اتو دست نمي کني ؟ ...

به دستاي خاليم نگاه کردم ..در کيفمو باز کردم و حلقه رو در اوردم..... و بدون توجه به اون تو

دستم کردم ....خواستم پياده شم...

عماد- اهو صبر کن ...

سر جام نشستم.....داشبورده باز کرد و از توش يه جعبه در آورد ... به طرف خودش گرفت

...درشو بازکرد....

عماد- ببخش به سلیقه خودمه ... نمی دونم خوشت میاد یا نه... و لی برای امشب بد نیست .... جعبه رو به طرف من گرفت ...

چشام باز شد .... سرویس طلا...

به عماد نگاه کردم ..... نیازی به این کارا نیست آقای ناصری ..... .. واجب نبود خودتونو به خرج بندازید ..... درشو بستم و به طرفش گرفتم

عماد- ولی من دوست دارم امشب بندازی

- اخه ...

عماد- می دونم زن و شوهر واقعی نیستیم ولی یه امشبو رو بنداز ..... ..

با تردید در جعبه رو دوباره باز کردم و نگاه کردم ... دست جلو آورد و گردنبند و برداشت .... مشغول باز کردن قفلش شد...

و با دو دستش گردنبند و به طرف من گرفت ... خجالت کشیدم ... از دستش گرفتم و سعی کردم قفلشو ببندم ... انقدر دستام عرق کرده بود که هی از دستم سر می خورد...

عماد- بذار کمکت کنم برگرد ... شالم باعث می شد نتونه راحت ببندد ... شالو کمی کشید بالا که راحت گردنمو ببینه .. داشتم از خجالت می مردم ....

چون موهامو با گیره بسته بودم حسابی گردنم تو دید بود...

سر مو خم کرده بودم تا ببندد ولی انگار از بستن خبری نبود.. کم کم گردنم داشت خسته می شد...

- چیکار می کنی.... گردنم درد گرفت..... عروسی تموم شد ا..... قصد بستن ندارید

عماد- چرا ..... چرا..... این قفلش عجیب غریبه ...

دستاش که به گردنم می خورد یه جور می شد و نفس کشیدن برام سخت می شد .. احساس کردم که با نوك انگشتاش گردنمو داره لمس می کنه ...

-تموم نشد؟

عماد- چرا

زودی دستشو از روی گردنم برداشت ... بهش نگاه کردم رنگش پریده بود ..

- مجبوری سرویس رو برداری که قفلشون سخت باز میشه...

گوشواره رو برداشتم و انداختم تو گوشم ..... ولی تو بستن باز مشکل داشتم... که خودش دست آورد جلو و شروع کرد به بستن ... برای اینکه چشمم تو چشمش نیفته چشممو بستم...

- میشه عجله کنی؟

کارش که تموم شد شالمو رو سرم مرتب کردم ... و دستبندو برداشتم ..

عماد- اونو نمي بندي ..

- خودم مي بندم..... بریم دیر شد....

باهم پیاده شدیم ...

عماد- خداروشکر بارون بند امده.....

- چقدر شلوغه

عماد- از شلوغي بدت مياد؟

- پس فريبا كجاست؟

عماد- اونم مياد؟

- اره

عماد- چرا دنبال اوني؟

بهش نگاه کردم... چون مي خوام برم پيشش

عماد- چرا پيش اون...؟

-پس بايد پيش كي برم...؟

هنوز حرف نزده بود كه باز داغ کردم

- براي من اقا بالا سر بازي در نيار ...ديگه اينجا نمي توني بهم دستور بدي .....سرمو چرخوندم و فريبا رو ديدم كه تنها يه گوشه نشسته....

به طرفش رفتم....

فريبا- بالاخره امدي؟

- اين مگه مي زاره من يه نفس راحت بگشتم... فريبا ديگه دارم به غلط كردن مي يو فتم.... خيلي پروه... نمي دوني با چه ترفندي امروز امد تو خونه داشتم غبض روح مي شدم..... وقتي جلوي در اتاق ديدمش

فريبا- امد خونتون؟ مادرتم ديد؟

- اره ...

فريبا- حالا چرا تنهاش گذاشتي؟

-به زور اون امدم..... ولي به زور نمي تونه منو پيش خودش بشونه

فرييا- چه طلاي قشنگي... كي خريدي؟

- من نخريدم ..كار اقااست

فرييا- چه خوش سليقه

- كجا لباستو عوض كردي؟

با دست نشونم داد..اونجا

بلند شدم و رفتم تا لباسم عوض كنم ...

وقتي امدم ....اكثرا وسط سالن در حال بزني و برقص بودن.....صداي اهنگ و بزني و بكوب داشت همه جا رو مي لرزوند..

- واي چه خبره... چرا انقدر سرو صدا مي كني

فرييا- اهو جان عروسي ها ....انتظار نداري كه مثل مجلس عزا همه بشينن سر جاشون

هر چي با چشم دنبال عماد گشتم پيداش نكردم ...

فرييا- دنبال كسي هستي؟

-نه

فرييا- پس چرا انقدر داري مي گردي ..؟

- نه دارم مي بينم كيا امدن ...

فرييا- اره توهم گفديو منم باور كردم

هنوز با چشم داشتم مي گشتم

فرييا- نگفتي چي شد كه امد خونمون ..

- قضيه اش مفصله بعدا بهت مي گم

فرييا- اگه دنبال اقاتوني كنار داماده... ببين چه دل و قلوه اي هم مي گيرن...

بدون توجه به متلك فرييا به طرفي كه گفته بود نگاه كردم ....كنار محبي وايستاده بود ....مي گفت و مي خندي ...

- يعني انقدر باهم صميمين...؟

فرييا- حتما ....از همون موقعه كه امده رفته پيشش

کت و شلوار طوسی رنگ خوش دوختی پوشیده بود و در حال شیطننت کردن بود ....هی دم گوش  
محبی پیچ پیچ می کرد و بلند می زد زیر خند....

گروه ارکست اهنگ جدیدی رو شروع کردن به زدن و خواننده با شادی شروع کرد به ازاد کردن  
حنجره اش

عماد با خندو شوخی دست محبی رو کشید وسط و با صدای بلند ....به افتخار اقا داماد... و وادار به  
رقصش کرد...

محبی می خواست فرار کنه ولی عماد کوتاه بیا نبود ...دستشو کشید و خودش همزمان شروع به  
رقص کرد... بقیه هم که به وجد آمده بودن محاصرشون کردن ...

فریبا با خنده ...اقتون ازون خبره هاست ....

یکی از بچه ها که تازه آمده بود و ما دو نفر و دید که تنها نشستیم ..... به طرفمون امد ...

سلام ..

فریبا - سلام نرگس جان ..

نرگس- جای کسی نیست

فریبا- نه عزیزم راحت باش ...

نرگس- سلام اهو جان

-سلام خوبی شما

نرگس - ممنون خانومی .....

نرگس در حال نشستن.... اوه ببین چه خبره اون وسط.. این اقا ناصری هم برای خودش بلایی ها  
...راستی اهو جان تبریک می گم مارو که برای عقد دعوت نکردید لا اقل برای عروسی دعوت کنید

...

فریبا- نرگس جون اهو اینا مراسم نداشتن فقط یه عقد محضری بود ...

نرگس - اه ...بازم تبریک

- ممنون....

باز به وسط سالن خیره شدم ...عماد با داماد می رقصید و سر به سرش می داشت ....

گروه ارکست هی پشت سر هم اهنگ می داشتن و رقصندها با شادی و هیجان می رقصیدن ..بلاخره  
محبی از دست عماد فرار کرد و به طرف عروس رفت ....

حالا همه دوتايي با هم مي رقصيدن ... با رفتن محبي .....سعي مي كردم ديگه به وسط خيره نشم  
...نرگس و فريبا كه مشغول حرف زدن بودن .....

معمولا تو مسائل غيبت و زياد حرف زدن موجود بي عرضه اي بودم و كمتر وارد اين بحثا مي  
شدم.... علاقه اي به حرفايي كه بين خانوما زده مي شد نداشتم...پاي راستمو انداختم روي پاي چپم و  
مشغول خوردن ميوه شدم .....

با اينكه زوري امده بودم ..ولي بدم نمي گذشت حداقل قرار نبود كاري كنم جز خوردن و تماشا و  
همينم فعلا خوب بود .....

....

يه لحظه سالن از صداي اهنگ و دست زدنا ساكت شدم...فكر اينكه از دست اين همه سرو صدا  
راحت شدم نفعي از سر اسودگي كشيديم كه...يهو سالن شروع كردن به تركيدن.....

اهنگ تند و شاد شمالي شروع كرده بودن به زدن .....بايد بگم از بين تمام اهنگا از اهنگاي شمالي  
بيزار بودم .... مخصوصا بعضيا هم كه خودشونو با اين اهنگا گم مي كنن و تنشون به هر نحوي  
تكون مي دن كه اوج شاديشونو نشون بدن ..اوه خدا....

به يكي از رقصندها كه اون وسط داشت هنرنايي مي كرد نگاه كردم ...بيشتر شبیه بال بال زدن يه  
مرغ بي سر بود ..هي از اين گوشه مي يومد اين گوشه هي مي رفت وسط..

نمي دونستم بخندم يا داد بزنم از اين همه اشفتگي ...البته از نظر من اشفتگي بودا و گرنه از نظر بقيه  
همه چيز هم داشت عالي پيش مي رفت.....

صداي بلند اهنگ تو گوشم پيچيده بود ...و باعث شده بود احساس سردرد كنم ارنجمو گذاشتم رو  
ميزو با كف دست پيشونيمو گرفتم و چشمامو بستم ...و سعي كرد به چيزاي خوب فكر كنم ...كه اين  
اهنگ مزخرف زود تموم بسه ...سرمو تو يه لحظه بردم بالا كه ديدم عماد با سرخوشي داره مياد  
طرفم..فريبا و نرگس كه محو عروسي شده بودن و دست مي زدن

عماد حين نزديك شدن كتشو در آورد و بهم چشمك زد .....

هنوز نرسيده به ميز كتشو انداخت روي يكي از صندليا و دستمو تو هوا قايد .....و منو به سمت  
خودش كشيد ....

انقدر شل و وا رفته بودم كه نزديك بود بيافتم ولي با دوتا دستش منو طوري گرفت كه كسي متوجه  
حالت افتادن نشدم و با خنده منو به سمت وسط كشيد..

- چيكار مي كني...ولم كن

اما عماد تو باغ نبود و با خنده و شادي منو مي كشيد وسط و دور خودش مي چرخوند ...تو اون  
سروصدا كه صدا به صدا نمي رسيد ...

داد مي زدم كه ولم كنه و اونم بدتر منو با خودش راهي مي كرد....



دستشو گذاشت رو کمر و با دست ديگه اش دستمو گرفت .... با اهنگ تند منو خودشو زود حرکت مي داد....

منم که 45 كيلو مثل پر قو با يه نسيم از روي زمين بلند مي شدم...

-ولم کن

عماد- چي مي گي

-مي گم ولم کن

عماد- نمي شنوم .....بلندتر بگو

-ناصري ولم کن

عماد- اهو نمي شنوم ...نمي شنوم چي مي گي

- عماد ولم کن....

وقتي با اسم صداش کردم ..چشاش برق زد و منو بيشتتر چرخوند .....

تو اون چرخيدنا چشم افتاد به فريا که با خنده بهمون نگاه مي کرد....

-ناصري همه دارن نگاهمون مي کنن...تورو خدا ولم کن

عماد- بذا نگاه کنن ..چشم ندارم عزيزم ....بذار انقدر نگاه کنن که چشمشون بترکه...

- من بلد نيستم برقصم بذار برم

عماد- چرا اتفاقا داري عالي مي رقصي و منو يه دور ...دور خودش چرخوند...

-داره سرم گيچ مي ره خواهش مي کنم بذار برم

كاملا تو بغلش بودم....

و هر بار اغوشو تنگتر مي کرد ....بيشتتر همکارا داشتن ما رو مي ديدن...اخه اين حرکات از من

يکي بدجور بعيد بود...

- ناصر ي خواهش مي کنم ...ببين همه دارن چطور نگاهمون مي کنن...دوست ندارم درباره من بد فکر

کنن

عماد- مثلا مي خوان چطور فکر کنن?...فکر اونا برات خيلي مهمه؟

باز به فريبيا نگاه کردم....متوجه عجز و درموندگيم شده بود.....

با صداي پر خشمي که از وجودم داشت شعله مي کشيد .....قرارمون فقط آمدن به عروسي بود ...نه

رقص ..تو داري زير همه چي مي زني .....

عماد- درباره چي حرف مي زني دختر

-ناصر ي نذار اين وسط جيغ بکشم

هنوز منو با خودش همراهي مي کرد ....و منو مي چرخوند که چشم خورد به محمدي ...اونم داشت با يکي از خانوما مي رقصيد ولي نگاهش به من بود... عماد خط نگامو تعقيب کرد و به محمدي رسيد...سريع رو برگردوند و به من نگاه کرد

يه دفعه چشماش تنگ شد و ابروهاش تو هم رفت ....

و حرکاتش خيلي کند شد....

خودم از اين کارش تعجب کردم...بهش خيره شدم که ديدم داره به لباسم نگاه مي کنه...

با ناراحتي چشماشو به چشم دوخت....

سرشو کمي به اطراف چرخوندو به بقيه که در حال رقص بودن نگاه کرد....

هنوز بهش نگاه مي کردم که منو انداخت تو بغلش ..به طوري که قسمت بالاي لباسم که کمي باز بود تو بغلش گم شد...

سرش رو شونم بود ..لباشو به گوشم نزديک کرد

عماد- لباست شال يا کت نداره؟

- براي چي؟مشکل چيه ؟

نفسشو با ناراحتي داد بيرون

عماد- لباست قشنگه ولي کاش جلوش انقدر باز نبود....

من براي لباس پوشيدنم بايد از تو اجازه بگيرم ...

عماد- اهو چرا نميشه با تو دو کلام حرف زد ...يا اين لباست همه دارن بهت نگاه مي کنن ...

- لباس من پوشيده است ناصر ي

عماد- ....اره اما تا وقتي که قسمت بالاي لباست تو بغل منه ...پوشيده است...

حرفش خيلي برام گرون تموم شد...خواستم ازش جدا بشم ...

عماد- صبر کن اينطوري همه فکر مي کنن چي شده ..بذار اهنگ تموم بشه ... بعد برو ....

چيزي نگفتم هنوز تو بغلش بودم...اما قبل از تموم شدن اهنگ ديگه طاقت نيورد و منو کشوند بيرون

...همانطور که دستم تو دستش بود منو به سمت فريبا برد....

اما قبل از نشستن تمام وسایلمو برداشت و کتشو تو دست گرفت و با لحن شوخ

عماد- ممنون خانوم طاهري ديگه امانت داري بسه ..... هرچي خانوممو از من دور نگه داشتني  
كافيه ....

هنوز دستم تو دستش بود... كه يه جاي دنج براي نشستن پيدا كرد ..... يكي از صندليا رو براي من  
بيرون كشيده و خودش رو صندلي بغلي نشست

با ناراحتي نشستم... دلم از دستش حسابي پر بود ..... به وسط سالن خيره شدم ... دست به سينه شدم  
و با اخم شديده....

- چرا اينكاراو مي كني ؟ ... تو حق نداري .... بين من و تو چيزي نيست ... چرا مثل مرداي زن دار  
برخورد مي كني

قرارمون اين نبود... تو داري زياد روي مي كني .... اگه الانم مي بيني اينجام... فكر نكن ازت  
حساب مي برم... فقط بخاطر خانواده امه كه از اين موضوع چيزي نفهمن.. متاسفانه تو زير تمام  
قولات زدي....

حالا كه فكر مي كنم مي بينم ديگه دوست ندارم به اين سفر برم... از اولم حماقت كردم كه تن به چنين  
كاري دادم... ديگه نمي خوام اسمم تو شناسنامه ات باشه ... فردا با هم مي ريم محضر من طلاق مي  
خوام.. بهتره اين بازي حال بهم زنو هرچه زودتر تموم كنيم..

تو از ترس من نسبت به خانواده ام داري سوء استفاده مي كني .... من ديگه نمي تونم تحملت  
كنم... يعني بايد بگم غير قابل تحملي مهندس نصاري....

عماد - فكر نمي كردم يه نفر.... يه روزي بهم بگه غير قابل تحمل... باشه ... من حرفي ندارم فردا  
هرجا خواستي ميام... كه از دستم خلاص بشي .....

بلند شدم كه برم پيش فريبا ..... دستشو گذاشت رو پام..

. عماد - حداقل قبل از جدايي يه شبو با من شام بخور... از فردا مي توني هر دقيقه بري پيش فريبا  
... نمي خواستم به حرفش گوش كنم ولي نگاهش طوري بود كه بالاجبار نشستم

... باهام حرف نمي زد.. گوشيشو در آورده بود ..... و خودشو مشغول ور رفتن باهش كرد.. حتي  
ديگه پيش محبي هم نرفت ..... موقعه شام باهم کنار ميز رفتيم... بشقابمو از دستم گرفت

عماد - چي مي خوري؟

بهش گفتم... برام غذا كشيده..

- كافيه....

عماد - چيزي ديگه اي هم مي خوري؟

- نه

بشقابو به دستم داد.....و براي خودش غذا کشيد....

فريبا با بشقاب غذاش به سمت ما امد ....

فريبا- چيه اقاتون ديگه نمي گه ..نمي خنده..... باز چيکارش كردي كه ديگه صداش در نمياد...

- هيچي ....

فريبا- هيچي كه اينطوري كرك و پرش ريخته

- بهش گفتم فردا بريم محضر كه طلاق بده

فريبا- چي؟

- همين كه شنيدى....

فريبا- اهو

- الان مي خوام شام بخورم فريبا ..به اندازه كافي به حرفات گوش كردم ..ديگه چيزي نگو

عماد نشسته بود و با قاشق غذاشو هم مي زد ...رفتم كنارش نشستم....

زير چشمي به عماد نگاه كردم هنوز به غذاش لب نزده بود..

عماد - مي خواي تا اخر عروسي بموني؟

- نه هر وقت رفتي منم مي رم...

عماد - بعد از شام بريم ؟

- باشه خيليم خوبه

..بشقابشو گذاشت رو ميز ..پس غذاشو بخور منم الان ميام ....كه بريم

سرمو تكون دادم و به رفتنش نگاه كردم.....

بعد از يه ربع ساعتی كه من غذامو خورده بودم و آماده بودم كه بيايم امد.....كتشو برداشت و پوشيد

عماد - خوردی؟

-اره

عماد - پس بیا اول بریم پیش محبی

..دنبالش راه افتادم ...باهام به محبی و همسرش تبریک گفتیم و برایشون ارزوی خوشبختی کردیم ....

فریبا رو هم که به کل فراموش کردم

وقتی سوار شدیم ...چشمم خورد به حلقه تو دستم .....خوب نگاهش کردم...با دست دیگه ام تو انگشتم چرخوندمش.....سرم پایین بود

عماد تو سکوت رانندگی می کرد...

عماد - فردا کی پیام دنبالت...؟

- تو برو منم میام .....لازم نیست بیای دنیالم ...

چیزی نگفت ....

انگشتر رو از دستم در آوردم و رو داشبورده گذاشتم .....

- امیدوارم کسی رو پیدا کنی که لیاقت تو رو داشته باشه ...دست بردم به گردنم و سعی کردم گردنبنده در بیارم ولی بازم قفل باز کردنش ....کار حضرت فیل بود ...دو باری دست بردم ولی نتونستم بازش کنم..

عماد اروم ماشینو گوشه ای پارک کرد...

و بدون حرفی دست برد طرف گردنم و مشغول باز کردن شد ...بر خلاف اون موقعه که می خواست ببندد همش دستش می خورد به گردنم..حالا حتی یه تماس کوچیک هم نداشت ...

گردنبنده باز کرد ...گوشواره هارو هم فقط قفلشونو باز کرد و در آوردنشون به عهده خودم گذاشت ...قفله دستبنده هم باز کرد ...و از دستم گرفت و گذاشت رو داشبورده...حتی بهم نگاه می نکرد....

..... دنده رو جابه جا کرد و ماشینو به حرکت در آورد ...

گوشواره و گردنبنده هم گذاشتم پیش بقیه ....

به سر کوچه رسید...

عماد - ممنون شب خوبی بود

- فردا ساعت 10 اونجا باش

فقط سر تکون داد

وسایلمو برداشتم و از ماشین پیاده شدم...

-خداحافظ

عماد - خداحافظ

به طرف خونه راه افتادم... به در خونه که رسیدم به سر کوچه نگاه کردم ..... هنوز تو ماشینش بود و منو نگاه می کرد...

درو باز کردم .... رفتم تو ... به لحظه از طرز برخورد ناراحت شدم ..... سرمو از لایه در اوردم بیرون

.... عماد رفته بود...

ناخوداگاه دلم گرفت .... درو بستم .... و به طرف اتاقم رفتم....

تو راهرو مامان جلوم سبز شد..

مامان- خوش گذشت

- بد نبود

مامان- چرا بی حالی

- خسته ام

پالتومو در اوردم ..

مامان- اهو

برگشتم و به مامان نگاه کردم..

مامان- خاله اینا می خوان فردا شب بیان اینجا

-خوب بیان مگه چیز تازه ایه

مامان- اهو

- بله

مامان- دارن برای خواستگاری میان

- از کی؟

مامان- چرا خنگ بازی در میاری..... از تو دیگه

برگشتم و به چشایی مامان نگاه کردم.... برق خوشحالی توشون بود... یهو از دهنم پرید

- من فردا نیستم

مامان- کجایی؟

-سفرم

مامان- سفر ؟

- اره يه سفر 10 روزه كار يه ..... هموني كه بهت گفتم

مامان-چه زود .....

-اره خيلي زود بود..

مامان- پس به خاله اينا چي بگم؟

-نمي دونم هرچي دوست داري بهشون بگو

مامان- تو جوابت چيه؟

- نمي دونم فعلا ذهنم كار نمي كنم.....الان فقط خوابم مياد ...مي خوام بخوابم..

مامان- اهو

ديگه وايستادم كه مامان چيزي بگه... وارد اتاق شدم ..... نشستم رو صندلیم....

خوب اينم يه دروغ ديگه.....چه فرقي با نادر داري اهو؟...من يه احمق نفهمم....چشمای عمادو به ياد اوردم...چرا انقدر ناراحت بود؟....فردا يعني همه چي تموم ميشه؟....

چشمامو بستم و خودمو تگون دادم سكوت اتاق بود و صدای حرکت پایه های صندلی....اعصابم از دست خودم خرد بود.....چرا اينكارو باهاش كردم....

اون داشت زياده روي مي كرد .....حقش بود...همون بهتر همه چيز زود تموم بشه....

پس سفرت چي ميشه؟

به گوشيم كه رو ويبره بود نگاه كردم ...داشت مي لرزيد ..... صفحه اش روشن و خاموش مي شد...

فكر كردم عماده .....برداشتمش.... اما فريبيا بود....

حتما باز مي خواد نصيحتم كنه

جوايشو ندادم...نمي دونم چرا انتظار داشتم عماد بهم زنگ بزنه .....هنوز لباس تنم بود و منتظر

تماسش بودم...شاید ديونه شده بودم....

ولي مي خواستم زنگ بزنه و ازم بخواد و التماس كنه كه فردا نريم.... و به همين بازيه مسخره

ادامه بديم...

ولي زهي خيال باطل...صبح شد و اون تماس نگرفت....هنوز اميد داشتم ..تمام بدنم خشك شده بود و

درد مي كرد .....

دیشب یهویی از دهنم پرید که می خوام برم سفر..... در حالی که اصلا نمی دونستم کی باید  
بریم...پا شدم وسایلمو جمع کردم ..... چند دست لباس انداختم تو ساک دستیم ... وسایل ضروریمو  
هم برداشتم

با فریبا تماس گرفتم .....

فریبا- سلام سر صبحی چی شده که یاد من افتادی...خوابمو زهر کردی

- خونه ای؟

فریبا- اره..می خوای کجا باشم

- کی می ری سر کار؟

فریبا- .... اهو ساعتو نگاه کن 6 ....

- فریبا می تونم الان پیام خونتون؟

فریبا- چی شده اهو؟

- می تونم؟

فریبا- اتفاقی افتاده..... مامان و برادرت فهمیدن؟

- نه.....بیام؟

فریبا- باشه بیا

- من تا نیم ساعت دیگه جلوی خونتون هستم ....

فریبا- با چی می خوای بیای؟

--با هیولا ... با اژانس دیگه

فریبا- باشه منتظرتم بیا.... فقط امدی زنگ بزن من خودم پیام درو باز کنم باشه

هنوز بدنم خرد و خاکشیر بود...وسایلو برداشتم..اشفتگی تمام وجودمو گرفته بود...هم می خواستم  
برم یه سفر دروغی .....هم کارمو با عماد یه سره کنم...همش یه نفر از درونم فریاد می زد ...اهو  
داری چیکار می کنی .....

مادر تو اشپزخونه بود ....عادت داشت بعد از نماز دیگه نخوابه ....چند روز بود درست و حسابی  
احمدو ندیده بودم .....می خواستم قبل از رفتن ببینمش... در اتاقشو اروم باز کردم...طبق معمول  
یه لنگش از تخت اویزون بود ..... اون یکی هم یه طرف دیگه...بیچاره زنش لابد شبا باید از تخت  
بیفته پایین ...سرمو با لبخند تکونی دادم و در اتاقو بستم

- سلام مامان



مامان- سلام عزيزم ....چرا از قبل نگفتي مي خواي بري..

-يهويي شد يه سفر 10 روزه است...

مامان- كجا مي برنتون

- شمال

مامان- حالا جواب خاله اتو چي بدم؟

- مگه بايد براي رفتنم به كسي جواب پس بدم

مامان- نمي شه نري

- نه

مامان- باشه حالا لازم نيست دماغ بشي.... صبحونتو بخور

- سيرم اشتها ندارم

مامان- اينطوري كه نمي شه مادر...

كيفمو از روي زمين برداشتم..... بايد برم ..

مامان- چقدر زود با چي مي ري.....صبر كن احمدو بيدار كنم بيداد برسونتت

- نه مادر بذار بخوابه خسته است .....الان اژانس مي گيرم ....

تا دم در باهام امد وقتي سوار شدم بر اش دست تكون دادم ..

در حالي كه به چشماي مهربون مامان نگاه مي كردم ...بيبخش مامان خيلي بد كردم خيلي .....ادرس  
خونه فريبا رو به راننده دادم

قبل از رسيدن بهش زنگ زدم جلوي در خونه منتظرم بود...

وقتي پياده شدم پيشم امد

فريبا- چي شده اهو؟

اين وقت صبح اين ساك چيه تو دستت ؟چي شده ؟...نه به حرفاي ديشبت ...نه به حرفاي الانت

- فريبا مي تونم يه 10 روز اينجا باشم

فريبا- چي 10 روز

-او هوم

فريبا- عزيزم اخه

-راحت باش اگه نمي توني بگو

فريبا- همين ديشب يکي از فاميلامون از شهرستان امده يه نفرم نيست 4 نفرن ....مي دوني که

-اره وسايلمو به دست گرفتم و خواستم برم به طرف خيابون

فريبا- حالا کجا فعلا بيا تو باهم مي ريم سرکار... تا ببينم چي ميشه..... توهم برام بگو چي شده ...

هنوز همه خوانوادش خواب بودن.. باهم صبحونه خورديم ..... وسايلمو گذاشت تو اتاقش... ساعت 7 و  
نيم سوار ماشينش شديم که باهم بريم سرکار

فريبا- خوب بگو ببينم چي شده...

- ديگه نمي خوام برم سفر از دستش خسته شدم ..اون داره زياده روي مي کنه ..تو مسائلي که بهش  
مربوط نيست داره دخالت مي کنه ...

فريبا- خوب چه ربطي به خونه داشت که از خونه زدي بيرون

از اين طرفم مامانم مي خواد زودي منو ببنده به بيخ ريش نادر ...همين امشبم دو تا خواهر قراره  
خواستگاريو گذاشتن

بهانه اي براي در رفتن نداشتم اين شد که گفتم براي ده روز بايد برم سفر

...

فريبا- اهو اين فاميلمون براي دوا درمون پسرشون امدن حالا حالا هستن ...

- مجبورم برم هتل يا مسافر خونه

فريبا- با کدوم شناسنامه

تازه يادم افتادم شناسنامه ام دست عماده

- اه اصلا يادم نبود ...امروز ازش مي گيرم

فريبا- چرا حاليت نيست به يه زن تنها اتاق نمي دن

- پس چيکار کنم ...

فريبا- بذار کمي فکر کنم.....حالا تصميمت جديه ..... مي خواي ازش جدا بشي؟

- اره

فريبا- ولي فکر نکنم حالا حالاها بتوني

با ترس چرا

فریبا- دیروز فهمیدم مدارکتونو تحویل داده

-وای نه .....چرا همش همه ی کارای من اینطوری می شه

با بی حالی و تنی خسته وارد شرکت شدم ....

عماد هنوز نیومده بود.....

خیلی خنده دار بود ولی از نبودش تو شرکت ناراحت شدم ...

حول هوش ساعت 9 امد ....

بی حال و خسته و رنگ و رو پریده .....دور دستش یه پارچه خونی بود ...از جام بلند شدم  
....خواستم برم طرفش ولی یه چیز مانع شد ....حسن اقا ابدارچی شرکتو دیدم که با یه لیوان اب قند  
به طرف اتاق عماد رفت ...

دو سه تا از همکارا هم که باهانش هم اتاقی بودن دورش و ایستاده بودن ...تحلم داشت از بین می  
رفت ..فریبا هم رفت تو اتاق پیش بقیه ....سعی می کردم ببینم چی شده ولی چیزی معلوم نبود ...  
فریبا سرشو آورد بالا..... منو دید.... با ناراحتی سرشو با تاسف برام تگون داد .....از جام بلند شدم  
که برم اتاقش ....ولی فریبا زودی امد تو اتاق و درو بست

فریبا- ....توی اون دلت چیزی به اسم قلب هست

-چی شده فریبا؟چه اتفاقی برای ناصری افتاده؟

فریبا- برات مهمه ...؟

-فریبا چی می گی ؟

فریبا- واقعا برات متاسفم

به طرف در رفتم.... فریبا کنار زدم ...فریبا بازمو گرفت و به چشم خیره شد

فریبا- حداقل برای چند دقیقه هم شده ادای زنای مهربونو در بیار که نگران همسرشون می شن...

-چی شده فریبا؟چرا با هم این رفتارو می کنی ؟

نترس چیزی نشده فقط یکی جلوی شرکت به عمد می خواست عمادی رو با ماشین زیر بگیره ...خدا  
بهش رحم کرده که زود متوجه شه ...ولی تو آخرین لحظه دستش به ماشین خورده ....

من که خوب ندیدم .... فکر کنم یکم از پوست دستش کنده شده ....یچه ها هرچی می گن بره  
بیمارستان زیر بار نمی ره...تو هم که ناصری رو حسابی رو سفید کردی ..بس که مردی از نگرانی

تو دلم اشوب به پا شد....صبرو جایز ندونستم ..... درو با عجله باز کردم ..... به طرف اتاقش رفتم

چندا از همکارا کنارش بودن ..داشت دستمالي به دستش مي بست

دست خودم نبود ... عماد چي شده؟

همه به طرف من برگشتن ..... عماد سرشو آورد بالا و به من خيره شد...

استين كتش پاره و خوني شده بود... به سمتش رفتم و دستشو گرفتم ... به لحظه احساس كردم يه تيكه گوشت بي جونو تو دستم گرفته

با نگراني ... كي بود؟

جوابي نداد...

چرا وايستادي از دستت داره خون مي ره ..پاشو بريم بيمارستان ...

عماد- نه چيزي نيست ... دستمال بستم خونش بند مياد...

- عماد پاشو ... سوئيچت كجاست ؟

مهندس ازاد- پاشو عماد حالت خوب نيست .. رنگت حسابي پريده ... و زير بغلشو گرفت

خانوم مهندس شما بريد ماشينو روشن كنيد الان ميارمش پايين ....

به طرف ميزم دويدم ... كيفمو برداشتم

مهندس ازاد خواست با ما بياد ..

-ممنون مهندس خودم مي برم ...

مهندس ازاد- مطمئنيد كمك نمي خوايد

-بله مهندس .. خيلي ممنون

عماد- ...ممنون فرهاد جان .. نگران نباش ... چيزي ي نشده...

مهندس ازاد- باشه پس بعدا باهات تماس مي گيرم... با گفتن اين حرف در ماشينو بست ...

و من حرکت كردم

- كي بود؟

عماد - نمي دونم... همه چيز يهو اتفاق افتاد .....

به دستش نگاه كردم .. همينطور داشت ازش خون مي رفت

\*\*\*\*

باهام وارد قسمت اورژانس بيمارستان شديدم....

پرستار که متوجه دست عماد شد اونو راهنمایی کرد بشینه روی یکی از تختا...

پرستار- کتونو در بیارید الان دکتر میاد...

داشت کتسو در میورد... به کمکش رفتم.. و کمک کردم کتسو در بیاره ..

- دیگه به درد نمی خوره .. بدجوری پاره شده .. با چی تصادف کردی که این بلا سرت امد...

اوه چقدر از پوست دستت کنده شد .....

دکتر پرده رو کنار زد و همراه همون پرستاری که مارو راهنمایی کرد وارد شد..... دست عمادو گرفت...

فصل نهم

دکتر- چه اتفاقی افتاده؟

عماد- با ماشین تصادف کردم ....

دکتر به من نگاه کرد..با ماشین خانوم تصادف کردی ..؟

عماد- نخیر .

دکتر که فکر می کرد من با عماد تصادف کردم ...ادامه داد...بخشش همیشه خوب نیست

...مخصوصا که بخواید از کسی هم حمایت کنید

عمادکه فهمیده بود دکتر دچار اشتباه شده ....آقای دکتر خانومم که هیچ وقت قصد جونمو نمی کنه

دکتر- خانومتون؟

عماد- بله

دکتر که متوجه اشتباهش شد ...چیز دیگه ای نپرسید....

به دست عماد نگاه کرد..دستت به دوتا بخیه احتیاج داره بعد از اونم یه پماد

که تا یه مدت ازش استفاده کنی ...غیر از اونم دستت دچار کوفتگی و کبودی شده ..پرستار دستتو

شستشو می ده و برات می بنده ..بعد از اونم از همون پماد استفاده کن....

...برای اولین بار بود که از دیدن خون حالم بد نمی شد..کارمون نزدیک یکساعتی طول کشید ...به

ساعت نگاه کردم 11 شده بود .....

عماد- برنامه هاتو بهم ریختم قرار بود ساعت 10 ...

- ساعت 10 ام می رفتیم با کدوم مدارک؟

انگار اونم تازه فهمیده بود که مدارکی فعلا در کار نیست ...

از اورژانس باهم امیدیم بیرون ...پشت فرمون نشستم...

- ادرس خونتون کجاست؟

عماد- .... برو شرکت ..

- امروز کاری از تو.... توی اون شرکت بر نیما... ادرس بده ....

ادرس داد....

جلوی در خونشون رسیدم ...

-ماشينو بيرون پارك مي ڪني يا پارڪينگ ڌاري؟

عماد- بعدا خودم مي برم تو پارڪينگ ...

...سوئيچو طرفش گرفتم .....من ديگه برم ...

عماد- نمياي بالا....؟

- نه الان بري بالا خانوادت تو رو با اين وضع ببينن نگران مي شن....منم كه بيايم ديگه ڪسي حوصله منو ندارن

عماد- اهو من تنها زندگي مي ڪنم...

بهش نگاه ڪردم....

- يعني ڪسي الان منتظرت نيست ...

عماد- تو اين خونه نه

- پس ڪي برات غذا درست مي ڪنه

با لڀخند.....خوادم

زياد نحواستم فضولي ڪنم

-با اين دستت كه نمي توني امروز براي خودت چيزي درست ڪني...

عماد- زنگ مي زنم از بيرون برام غذا بيارن

حس دلسوزي پوچي وجودمو فرا گرفت .....نمي خواد ولخرجي ڪني بريم بالا ...سريع يه چيز برات درست ڪنم.....

\*\*\*\*

سنگيني نگاهشو تو اسانسور حس مي ڪردم.....حرفاي فريبا شايد تاثير گذار بود كه از تنها شدن با عماد نمي ترسيدم.....

اونم خدا خواسته يه تعارف كه نه نمي خود نزد.....

با دست چپش سعي ڪرد درو باز ڪنه...

- اجازه بده .... ڪليڊو ازس گرفتم و درو باز ڪردم .....برو تو

عماد- اول مهمون مي ره ....دروغ چرا جلوي در كه رسيديم ڪمي ترسيدم ....

از بيرون به داخل خونه نگاه ڪردم .....نه عماد از اون ادما نيست با اين حرف به خودم قوت قلب دادم و اروم وارد شدم ...

یه خونه دو خوابه جمع و جور .... ..انتظار داشتم در بدو ورود با خونه ای بهم ریخته که هر جاش چند تیکه لباس افتاده باشه و سینک پر از ظرفای نشسته رو به رو بشم ....

وسط و ایستاده بودم و خونه رو نگاه می کردم ....

بی علت و همین طوری پرسیدم ..کسی هم با تو اینجا زندگی می کنه ....؟

عماد زیر کتری رو روشن می کرد...

عماد- نه

- بهت نمیاد خونه دار باشی .....

فقط خندید

روی یکی از راحتیا نشستم .....

- پدر و مادرت کجان ؟

عماد- الان میام

وارد یکی از اتاقا شد ... فکر کنم اتاق خودش بود با سر سرک کشیدم ... بر خلاف همیشه که نسبت به زمین و زمان بی تفاوت بودم...حالا داشتم از کنجکاو می مردم ...

مردی تنها بدون خانواده داشت اینجا زندگی می کرد ..دلم می خواست تو تک تک اتاقا سرک بکشم و همه چی رو از نظر بگذروم ....

بعد از چند دقیقه ای لباس عوض کرده امد ....

عماد- چایی می خوری یا قهوه؟

-چایی بهتره

از پذیرایی به عماد که تو اسپزخونه بود نگاه کردم

بلند شدم ..... به طرف اسپزخونه رفتم .... بذار من درست می کنم .... ..

عماد- باشه بگیر ... منم میوه بیارم .....حین اب ریختن تو قوری ...به همه چی نگاه کردم .... همه چیز فوق العاده تمیز بود..به طوری که فکر کردم حتی یه بار هم از گازش استفاده نکرده ....

-فکر کنم همش از بیرون غذا می گیری..نه؟

عماد- هفته ای یکی و دوبار

تعجب کردم ...یعنی خودش برای خودش غذا درست می کنه

دوتا چایی ریختم و رفتم تو پذیرایی .... اونم بعد از اینکه پیش دستی از تو کابینت برداشت امد ...



اولين باري بود که دوتاييمون حرفي براي گفتن نداشتيم ..... و چايي ... ميوه بهانه اي بود براي  
تکون دادن دهنمون....

به دستش نگاه کردم ...

خيلي اذيتت مي کنه...

عماد- يکم

- با يه لبخند کوچيک ... خيلي بد شانسي که اين بلا سر دست راستت امده... بهم نگاه کرد...

بعد به دستش که داشت باهاش ميوه پوست مي کرد..

عماد- بايد عادت کنم تا يه مدت ....

پيش دستيشو ازش گرفتم و با ارامش براش ميوه پوست کردم ...

به طرفش گرفتم...

با خنده اي که بيشتتر شبیه پوزخند بود... مهربون شدي .... خيلي ترحم برانگيزم؟....

.....

سکوت کردم و براي خودم يه پرتقال برداشتم... گوشيم زنگ خورد ...

- سلام فريبا ..

فريبا- سلام کجايد شما دوتا؟

-نگران نباش ... چه خبر

فريبا- هيچي مثل هميشه .... كي مياید ..؟

-امروز فکر نکنم بتونيم بيايم شرکت..

فريبا- انقدر حالش بده؟

-نه....

فريبا- تو چي تو نميای؟

به عماد نگاه کردم تا يکي دو ساعت ديگه ميام ...

فريبا- براي امشب مي خواي چيکار کني؟

-هنوز فکر نکردم ...

فريبا- باور کن مي تونستم مي گفتم بيایي خونه ي ما

-شاید بتونم پیش یکی از دوستای قدیمی برم ...

فریبا- اینطور که همیشه...می گوی شاید... پس لااقل برو خونتون... اینطوری ادم همش نگرانه ...

-نه فریبا امشب نمی تونم برم خونه...می شناسمشون ..برای خودشون می برن و می دوزن...  
..هرچی دورتر باشم بهترم

فریبا- برادرت چی؟.....اونم که از اون خوشش نمیاد...

- آگه هم بر بیاد امشب رو نمی تونه ....

فریبا- پس یه فکری کن ... حداقل برای امشب یه جایی داشته باشی...نمی دونم تو اون مخ پر از  
گجت چی می گذره که گفتی 10 روز ...

-باشه یه فکری می کنم...کاری نداری ..

فریبا- نه عزیزم منتظرتم ..زودی بیا

عماد- مشکلی پیش آمده؟

-نه

عماد- خونوادت فهمیدن ..؟

-نه...شناسنامه ام پیش توه ....؟

عماد- اره

- همیشه بهم بدیش

عماد- الان برات میارمش ...

تا عماد شناسنامه رو بیاره ..رفتم اسپزخونه که یه چیز برآش درست کنم ....

یخچالو باز کردم...

- اوه یه نفری .....چه خبره تا خرخره پرش کردی

شماسنامه رو گذاشت رو این ....

عماد- اهو آگه مشکلی پیش آمده بگو شاید بتونم کمک کنم

- نه مشکلی نیست ...

عماد- رودر بایستی داری ...؟

- نه بحث این حرفا نیست ...

عماد- شايدم غير قابل تحملم ..براي همينم باهام راحت نيستي كه حرفي بزني  
برگشتم و بهش نگاه كردم ...

مثل اينكه حرف ديشب هنوز رو دلش سنگيني مي كرد ...

- امشب نادر با خاله ميان مثلا براي خواستگاريم ..... بهانه اي براي جيم شدن نداشتم ..براي همينم  
سفر كاري رو چند روز جلوتر انداختم... فكر كردم مي تونم برم خونه فريبا ولي اونا هم مهمون  
داشتن ....

عماد- پس حالا كجا مي خواي بري ...؟

- هتل يا مسافر خونه

عماد- چرا به مادرت نمي گي نمي خوايش ...

- مادره ديگه هرچي بهش مي گم بازم مي گه تو بچه اي نمي فهمي .... دلم نمي خواد باهاش بحث  
كنم .....

عماد- اينطوري هم نميشه تا كي مي خواي فرار كني ....

- مطمئنم اين سفر و برم ديگه مادرمم از سرش مي فته ...

عماد- تو كه مي خواستي قيد سفر و بزني ....

- اين ادويه هات كجاست ؟

عماد- تو اون كابينته ....مي دونستي پس فردا بچه ها رو مي برن براي همون سفر يه هفته اي ...  
-جدي ..

سرشو تكون داد

- چه خوب ...فكر كنم فريبا بتونه دو شب به من جا بده

عماد- يه چيز بگم

بهش نگاه كردم

عماد- فكر بدني نكني ..چرا تا اون موقعه اينجا نمي موني

رنگم پريد

به لگنت افتادم ...نه نه مي رم پيش فريبا ...

عماد- اون كه مهمون داره

- اره... ولي خوب

عماد- اهو از من مي ترسي؟

- نه... اما

عماد- اما بهم اعتماد نداري؟

عماد- اينجا يه اتاق ديگه ام هست.. از قضا درشم كليد داره.... اين دور روزه كه تا غروب سر كاريم... فقط شب ميايم خونه....

چيزي نگفتم

عماد- اصراري نمي كنم.... دلم نمي خواد فكري ناجور كني.....

- تا نيم ساعت ديگه زير اينو خاموش كن... من ديگه برم....

كيفمو برداشتم..

عماد- اهو

برگشتم طرفش

عماد- بخواي من مي رم پيش يكي از دوستانم... تو شب بيا اينجا

....

درو باز كردم....

دستشو رو چارچوب در گذاشت.... باور كن من انقدر ام بد نيستم كه بهم اعتماد نداري.....

..كفشامو پوشيدم.... خداحافظ....

با غمي كه تو چشاش بود.... به سلامت...

نمي خواستم ناراحتش كنم.... ولي با بودن با اون تو اون خونه مي ترسيدم.... به طرف اسانسور

رفتم برگشتم بهش نگاه كردم.... دكمه رو زدم.... باز بهش نگاه كردم... كنار در وايستاده بود و

منو نگاه مي كرد... در اسانسور باز شد...

مي دونستم كه فريبا امشب براي من جايي نداره... خونشون انقدر كوچيك بود كه مطمئن بودم تو

اتاقش بايد با يكي يا دو تا از مهمونا بخوابه....

دستم رو در اسانسور بود....

- شب خونه اي؟

با حرکت سر .اره

- پس بعد از اداره میام و سریع رفتم تو اسانسور..

خودمم از گفتن این حرفم جا خوردم...چرا قبول کردم .....ولش کن اهو چرا انقدر مي ترسي ...اون که محرّمته..... به شماره طبقه ها نگاه کردم که هي کم مي شد...فقط دو شبه ..درم که قفل مي کني ....چندتا نفس عميق کشيدم .....

فريبا- چرا انقدر دير امدي ...ناصري کو.

- بردمش خونه اشون ....

فريبا- حالش چگونه ؟..

- خوبه ....

فريبا- براي امشب مي خواي چيکار کني ؟ ..

خواستم بهش بگم مي رم پيش عماد

..اما صلاح ديدم فريبا هم چيزي ندونه ...

با يکي از دوستان تماس گرفتم ...امشب تنهاست مي رم پيش اون.....

.تازه از ناصري فهميدم پس فردا مي ريم شمال .....فقط دو شب مهمون دوستم

فريبا- باز شرمنده اهو جان ..

-انقدر نگو فريبا ....منم درکت مي کنم ....فقط بعد از شرکت بريم من وسايلمو بردارم ...

فريبا-باشه

\*\*\*\*

فريبا- اينم از ساکت ...

- ممنون ...

فريبا- واقعا نمي خواي برسونمت

- نه عزيزم راه دوری نيست ... شب تونستم باهات تماس مي گيرم ....

\*\*\*\*\*

زنگ واحدشو فشار دادم ...در باز شد ....وارد شدم ....ساختموم شيك و تميزي بود ....

خواستم دکمه اسانسور فشار بدم که درش باز شد.....

عماد- سلام

- سلام مي يومدم بالا ....لازم نبود بيای پايين..

ساكو از دستم گرفت ....نگهبان ساختمون بد نگامون كرد...

عماد- سلام اقا ياسر خسته نباشي

اقا ياسر - سلامت باشي جناب مهندس

عماد- اقا ياسر قبلا بهتره بودي ...يا همه سلام و عليك مي كردي ...ايشون خانوم هستن

تا فهميد من زن عمادم و حس فضوليش ارضا شد.... روي خوش بهم نشون داد .....بيخشيد به جا نيوردم ..سلام خانوم

با سر بهش سلام كردم ...

- اينجا هم يه وثوقي داري؟

عماد- اره هم اينجا بايد بکشم هم اونجا.....

.فقط يه لبخند زدم....

\*\*\*

عماد- اين اتاقو برات آماده كردم ..كليدشم رو دره ....كمي خجالت كشيدم ..ممنون....

ساكو برد کنار تخت گذاشت و خودش امد بيرون ....

عماد-....من بيرون كمی كار دارم ...منتظرت بودم بيای بعد برم.....چيزي نمي خواي از بيرون برات بگيرم ...

- نه

عماد- پس فعلا من برم خدانگهدار

- خدانگهدار

از جلوي در اتاق به رفتنش نگاه كردم ..... وقتي درو بست ....وارد اتاق شدم...

لبه تخت نشستم و مقنعه امو در اوردم ....خيلي خسته بودم ....رو تخت دراز كشيدم ...

يه نيم ساعتی چرت مي زنم.... بعدشم يه دوش اب گرم

همونطور كه دراز كشيده بودم دكمه هاي مانتومو باز كردم ...چون اتاق گرم بود ...چشام سنگين شد

....

\*\*\*

صدای در آمد ... اهمیتی ندادم... هنوز خوابم می یومد به پهلو شدم .... به چند ثانیه نکشید که احساس کردم کسی رو تخت نشسته ... بازم خیال کردم خیاله .. و اهمیتی ندادم... موهام ریخته بود رو صورتم ... یه دفعه موهام کنار رفت و دست داغی شروع کرد به نوازش گونه هامو...

باز اهمیت ندارم .. دستش به لبم رسید و با انگشت دورلبو لمس کرد .... کم کم چشم باز شد..... صورتم به طرف دیوار بود ... دستشو گذاشت رو شونه ام و منو یه دفعه به طرف خودش چرخوند ...

از ترس داشتم قالب تهی می کردم ..

- تو اینجا چیکار می کنی

- پس باید کجا باشم..؟

- برو بیرون

خواستم پاشم ولی خودشو انداخت رو من ..

- ولم کن وحشی کثافت...

من شوهرتم .. هرکاری دلم بخواد باهات می کنم...

- ناصری ولم کن..

شروع کردم به دست و پا زدن .. دوتا دستمو محکم گرفته بود.... توی یه لحظه لباسو گذاشت رو لبام ... نفسم داشت بند می یومد...

اممممممم چقدر خوشمزه است...

- احمق بی شرف ولم کن ...

چرا ولت کنم عزیزم هنوز باهات کلی کار دارم ...

دست برد به طرف یقه تایم..... و با یه حرکت پارش کرد ....

خواست به طرفم هجوم بباره ... جیغ کشیدم و یه کشیده محکم زدم تو صورتم .. از درد کشیده ای که زده بودم دستم درد گرفت .... ای دستم ..... از درد چشممو بستم و یه جیغ دیگه زدم . چشم باز کردم

....

حسابی عرق کرده بودم ... تند تند نفس می زدم..... اتاق تاریک بود .... از جام بلند شدم .... خوب دور و اطرافمو نگاه کردم کسی نبود... پس عماد کجاست ..

دستم بدجور درد می کرد ..... بهش نگاهی انداختم ... یکی از ناخونام شکسته بود ..

يعني خواب ديدم ....

تيكه اي از ناخونم رو تخت افتاده بود... فهميدم تو خواب دستمو محکم کوبيدم به ديوار ... اوه خدایا  
شکرت همش خواب بوده ....

دستي به صورتم کشيدم به ساعت مچيم نگاه کردم ..... 9 بود ....

از اتاق امدم بيرون ... همه جا تاريك بود..... چراغا رو روشن کردم ... يه دست لباس برداشتم ... نياز  
به يه دوش اب گرم داشتم ... زير کتري رو روشن کردم تا وقتي از حمام امدم بيرون يه چايي دم کنم

..... تا در بيايم يه ربع ساعتی گذشت .. شلوار کتون سفيدي به همراه يه تي شرت ليمويي تنم کردم  
... موهامو خشک کردم ... و همينطور گذاشتم باز باشن ... موهاي جلومو دادم عقب و به همراه کمي  
از موهاي عقبم به وسيله گيره کوچيکي بستم با اين وجود کمي از موهاي جلوم باز ريختن رو صورتم  
... از اتاق امدم بيرون صدای در امدم ...

از چشمي بيرونو ديدم عماد بود..... چرا در مي زنه؟

به سرو وضعم تو اينه نگاه کردم... وقت عوض کردن نداشتم ... فکر نمي کردم انقدر زود بيد  
... راستي براي چي امده ..... مگه قرار نبود بره خونه دوستش ..

درو باز کردم ... چشمش که بهم خورد ... يه لحظه وايستاد منو نگاه کرد ..... خجالت کشيدم ..... ولي  
خودمو گم نکردم ..... چرا در مي زني؟ ... مگه کلید نداری؟

سريع خودشو جمع و جور کرد...

عماد- چرا دارم ..... گفتم شايد دوست نداشته باشي يهويي بيايم تو...

کنار وايستادم که بيد تو ... غذا گرفته بود... غذاها رو از دستش گرفتم ... و به اشپرخونه بردم .....  
مي دونستم داره نگام مي کنه .....

عماد- چند بار به گوشيت زنگ زدم ببينم چي مي خوري بگيرم .. جواب ندادي

- فکر کنم خواب بودم نشنيدم ...

عماد- من ديگه برم ....

- مي خواي بري؟ تو که مي خواستي بري چرا دوتا غذا گرفتي؟

به غذاهاي تو دستم نگاه کرد ....

- شما شام خوردي؟

با خنده نه

- پس کجا مي ريد ... بيايد باهم شام بخوريم



کتشو در آورد و امد کمک من..... باهم غذا ها رو کشیدیم تو بشقاب ..

- شما برید لباستونو عوض کنید .... من بقیه چیزا رو آماده می کنم ....

عماد- نه نیازی نیست غذا بخورم..... می رم....

- بعضی وقتا فکر می کنم شما همون مهندس ناصری تو شرکت نیستید

با تعجب نگام کرد...

- بهتون سر به زیری نمیاد.....اگه به خاطر من می خواید برید....این کارو نکنید ..اینطوری فکر

می کنم ...جای کسی رو غصب کردم

عماد- تا شما میزو بچیند منم برم لباسمو عوض کنم..... تا از اتاق در بیاد خیلی طول کشید ...

xxxxxx

با خنده - رفتید لباس عوض کنید یا بسازید ....

عماد- ببخش خیلی منتظر شدم ..

- نه برای خودتون می گم غذاتون سرد شد...

تو سکوت غذا خوردیم.....عماد کلافه به نظر می رسید....بعد از شام چایی اوردم ...

تلویزیون روشن بود دوتایی به ظاهر به اخبار نگاه می کردیم...

عماد- فریبا می دونه امدی اینجا؟

-نه

عماد- فکر می کردم دوست صمیمیت باشه...

-هست ولی قرار نیست همه چیزو بدونه ....

دوباره سکوت بود و صدای گوینده خبر

دیروز بهتون گفتم بریم کارو تموم کنیم..... هنوزم سر حرفم هستم.....ولی متاسفانه مدارکو فرستادی

...و فعلا نمی تونم کاری کنم....

عماد- خیلی از من بدت میاد؟

- چرا این فکر کردی؟

عماد- نمی دونم..... پرسیدم

- من از شما بدم نمیاد. مهندس ..... این یه واقعیتیه من و شما چه زود چه دیر از هم جدا می شیم ....  
پس چرا درباره هم بد فکر کنیم ....

خواست چیزی بگه..... ولی من پیش دستي کردم

- از اوني که بهتون زده چیزی دستگیرتون شد

عماد- نه.... نمی دونم کي بود... شایدم اتفاقي بهم زده ..... بعدشم ترسیده و .... در رفته

- نمی خواي شکایت کني ؟

عماد- از کي ؟... تازه میشناختمش ارزششو نداره

بازم سکوت ...

هر کدوم دنبال حرفي بودیم که بزنیم .... اما بازم سکوت می کردیم .....

بهتر دیدم برم بخوابم از جام بلند شدم

من میرم بخوابم ..... شب بخیر ...

عماد- شب بخیر

در اتاقو بستم و خواستم درو قفل کنم که دیدم کلید اونور دره .. روم نشد درو باز کنم و کلیدو بردارم  
..

بزار یه 10 دقیقه ای بگذره بعد برش می دارم ... 5 دقیقه ای گذشت صدای تلویزیون می یومد  
... فهمیدم هنوز تو هاله ...

می رم بیرون به بهانه اب خوردن ..... موقعه برگشتن کلیدو بر می دارم ...

درو باز کردم ... اما کسی تو هال نبود.. پس این تلویزیون داره برای کي می خونه؟

از اب سر د کن کمی برای خودم اب ریختم ... به در اتاقش نگاه کردم ... چراغش روشن بود ... و  
درش نیمه باز ...

به طرف اتاقش رفتم ... از لای در تو رو دیدم در حال عوض کردن پانسماں دستشو بود .....

عماد- چیزی می خواي ؟

فکر نمی کردم منو دیده باشه

- نه ... به دستش نگاه کردم..... کمک نمی خواي ؟..

عماد- ممنون میشم کمک کني

وارد اتاق شدم .. تازه پانسمانشو باز کرده بود ... و می خواست پماد بماله ...

- اوه ببين دستت چي شده ....

پمادو قسمتايي از دستش ريختم و با دست شروع کردم به پخش کردنش ..با يه دست دستشو گرفته بودم و با اون يکي رو دستش مي کشيدم .....

- هميشه انقدر دير وقت مي خوابي ...؟

عماد- بعضي وقتا که کارام بمونه...داشتم رو يکي از برنامه ها کار مي کردم ...

- تموش کردي؟

عماد- هنوز نه یکم کار داره

- برنامه چي هست ؟

عماد- براي يکي از شرکتابست ... یکم حساسه .....بايد زياد روش وقت بذارم ....

حالا داشتم رو دستش باند مي بستم .....

- اگه به چشم يه مبتدي بهم نگاه نمي کني ...مي تونم کمکت کنم...

عماد- هنوز از دستم عصباني هستي؟

-او هوم

عماد- انقدر کينه اي هستي؟

-او هوم

عماد- مي دونستي خيلي رو داري ؟

-او هوم ..

بلند زد زير خنده

عماد- تو چرا خوابيدي ؟

-تشنه ام بود امدم اب بخورم ديدم بيداري گفتم يه سري بهت بزنم .....

من برم دستمو بشورم ....بعد اگه کمک خواستي بيايم کمک

وقتي برگشتم رو تخت در حالي که کمرشو تکیه داده به ديوار و لپ تاپش رو پاش بود...نشسته بود

- برنامه ات رو لپ تاپه ؟

عماد- اره چون بيستر وقتا خونه نيستم ترجيح مي دم رو لپ تاپ کار کنم که هميشه دم دستم باشه

....اينطوري راحتترم ...

دستشو گذاشت بغلش..... بيا اينجا بشين ...

سر جام وايستادم..

عماد- نترس نمي خورمت

اروم رفتم پيشش نشستم و مثل خودش به ديوار تكيه دادم ..

لپ تاپو گذاشت رو پام ....بيبين نظرت چيه ؟

به برنامه اش نگاه كردم ....كارش عالي بود ....

- مي دونستي جالب برنامه مي نويسي

بر عكس من كه براي يه قسمت 100 تا خط برنامه مي نويسم ... تو با چندتا دستور مفيد سر و ته برنامه رو همش مياري ...

عماد- ممنون...تو هم خوب مي نويسي

- جدي ...پس اون حرفات چي بود درباره حرفه اي شدن....

باخنده و در حالي كه لپ و تاپو از رو پام بر مي داشت ....يه برنامه نويس هيچ وقت از كار يه برنامه نويس ديگه تعريف نمي كنه اين يادت باشه ....

- پس چرا الان تعريف كردي ...

عماد- گفتم برنامه نويس نگفتم يه كار درست ...

- داري هندونه مي زاري زير بغلم ..

عماد- تو اينطور فكر كن...

- حالا مي تونم كمكت كنم يا مزاحم

عماد-...نه خانوم فرزانه اين چه حرفيه ..... شما مراحمي .....

با من حرف مي زد و خودش مشغول نوشتن بود....

- حواست پرت نميشه هم حرف مي زني هم برنامه مي نويسي

عماد- فعلا كه مشكلي پيش نيومده ...

حين نوشتن در مورد برنامه توضيحاتي بهم مي داد ....

عماد- حالا اينجاشو مي توني بنويسی.... من دستم درد گرفته ....

- اره بده

يعد از اينكه قسمتي از برنامه رو نوشتم دوباره خودش شروع كرد به نوشتن ...

به ساعت نگاه كردم 2 شده بود... چنان مشغول نوشتن بود كه ديگه حرف نمي زد ... خوابم گرفت ... سرم به طرفش خم شده بود و به صفحه لپ تاپش نگاه مي كردم ... هي چشمامو مي بستمو باز مي كردم

تو اخيرين بار چشمامو بستم .. نمي دونم سرمو به كجا تيكه دادم .. فقط مي دونم خوابم برد .....

احساس تشنگي كردم ... چشمام باز شد .. چراغا خاموش بود ... نگاه كردم. ديدم رو تخت عمادم و پتو روم كشيده شده ....

من كي خوابم برد كه نفهميدم ....

از اتاق امدم بيرون .. عماد رو يكي از مبلا خوابيده بود ... يه پتو هم رو خودش كشيده بود...

به ساعت نگاه كردم 5 بود ... ابي خوردم و به اتاق خودم برگشتم ....

ديگه خوابم نمي يومد .. از ديروز تا الان زياد خوابيده بودم

صبحونه رو آماده كردمو لباس پوشيدم..... عماد هنوز خواب بود....

- مهندس ... مهندس

بيدار نشد...

چندبار ديگه صداش كردم ...

دستمو گذاشتم رو دستش و تكون دادم .. مهندس ... مهندس .....

عماد ... عماد

اروم چشماشو باز كرد ... چند ثانيه بهم خيره شد...

- بيداري؟

عماد- ساعت چنده؟

6 و نيم .. بلند شو تا صبحونه بخوري آماده بشي 7 ميشه ....

ميز صبحونه آماده است پاشو ....

\*\*\*

لیوان چایی رو جلوش گذاشتم

عماد- کي بيدار شدي؟

- خيلي وقته .....

-دیشب نفهمیدم کي خوابم برد.....کارتو تموم کردي؟

یکمیش مونده تو شرکت تمومش می کنم .....

- امروز میای شرکت ..؟

عماد-اره .....بلند شو بریم... فکر کنم دیر برسیم ....

خواستم میزو جمع کنم

عماد- ولش کن بعدا جمعش می کنم ....

- تا شما بری ماشینو روشن کنی من اینا رو جمع می کنم و میام

xxxxxx

ماشینو از پارکینگ در آورده بود..

دیشب که کنارش بودم احساس راحتی می کردم ولی از صبح که بیدار شده بودم.... اون راحتی رو دیگه نداشتم

- شما رانندگی می کنی یا من؟

عماد- نه خودم می رونم ..

- با این دست می تونید؟

بدون حرف شروع به حرکت کرد....

\*\*\*\*

دو ساعتی مشغول بودم و از زمین و زمان غافل... از پشت میز عمادو دیدم که به شدت درگیر برنامه نویسی بود.....دلم می خواست باهانش حرف بزنم...اما اینطوری بی مقدمه می رفتم تو اتاقش خودمو کوچیک کرده بودم.....

..دست راستشو گذاشته بود رو میز و با دست چپ کار می کرد ...

دلو به دریا زدم و پا شدم .....تازگی حال و هوام یه جور دیگه شده بود .....وقتی که بود دوست داشتم .... نگاهش کنم .....وقتی هم نبود دلم برای صداهش تنگ می شد.....

اسم این حسو نمی دونستم چیه .....ولی هرچی بود دوشش داشتم ....

سعي ڪردم با يه اخم تصنعِي وارد بشم و زياد بهش محل ندم

متوجه حضورم تو افاق شد ...

- دستت خيلي درد مي کنه که با چپ مي نويسي ...

بهم لبخند زد ... يکم که مي نويسم مچم درد مي گيره ... ديشب باهانش زياد نوشتم .....

-خيلي مونده تموم بشه ....

..بايد قبل از رفتن اين کارو تحويل بدم ...

عماد- کاراي شما چي تموم شده ...؟

- من کاري ندارم .... بعد از يه هفته هم بيام مشکلي ندارم.... .. فعلا کاري تو دست ندارم

... راستش امدم که بابت ديشب که اجازه داديد بيام خونتون تشکر کنم.. آگه مجبور نبودم نمي يومدم ...

سرشو انداخت پايين و مشغول کار شد.... فهميديم از حرفم خوشش نيومده...

- فقط يه امشبي منو تحمل کنيد ديگه راحت مي شيد ...

عماد- من امشب نيستم

نيستيد ؟

عماد - نه

-باشه پس لطف کنيد بيايد ..... ساک منو بديد... منم رفع زحمت مي کنم

عماد - اهو منظورم اينکه بايد برم جايي خونه نيستم شما راحت باش مي توني بري خونه ... کلید

اپارتمانو به طرفم گرفت ....

- بعد از ساعت اداري هم نمايد..؟

عماد- نه شما رو مي رسونم و خودم ميرم ...

- خيلي ممنون خودم ميرم ...

عماد- هر جور راحتيد

\*\*\*\*

از کارام بدم ميومد .. خودم نمي دونستم چي مي خوام.... همش حالشو مي گرفتم ... دکمه طبقه 6

زدم... موبايلم زنگ خورد...

- سلام مامان

سلام كجايي دختر ..نبايد يه تماس بگيري ...

-گفتم مستقر بشم بعد تماس بگيرم

اين چه مستقر شدنيه كه يه روز طول كشيد ....

- ببخشيد بايد زودتر تماس مي گرفتم

صدات خوب نمياد...

-مامان بعدا خودم باهات تماس مي گيرم اينجا خوب انتن نمي ده....خداحافظ

مراقب خودت باش مادر خداحافظ...

\*\*\*

چه حواس پر تيم من.....يه كل يادم رفته بود با مامان تماس بگيرم ...

فردا كه راه افتاديم يادم باشه باهات تماس بگيرم...

از اسانسور خارج شدم ..سرمو اوردم بالا ..يه مرد و يه دختر دم در وايستاده بودن ...

به طرفشون رفتم

خوب نگاهشون كردم ولي نشناختمشون.....



## فصل دهم

-سلام با کسی کار دارید؟

مرد- سلام اینجا منزل مهندس ناصریه؟

کمی مکث کردم یعنی اینا کی بودن...بله؟شما؟

مرد- ببخشید شما؟

-شما امید اینجا... فکر کنم باید شما جواب بدید؟

مرد- بله البته اخه اولین باریه که شما رو می بینم

من محمود رحمتی هستم ایشونم خواهرم هستن... هنوز نمی دونستم چه رابطی بین اونا و عماده...

مرد- مهندس خودشون نمیان...؟

- کار واجب باهاشون دارید...؟

مرد- شاید من بد خودمو معرفی کردم من...

در اسانسور باز شد ..... عماد آمد بیرون .....

تا چشمش به ما خورد ..یه لحظه خشکش زد .....سعی کرد با لبخند به سمت ما بیاد ...

عماد- پسر چه عجب امیدی ....راه گم کردی ..سلام فاطمه خانوم .....

من هنوز گیج بودم .....

عماد- کی امید؟

محمود- یه نیم ساعتی هست امیدیم .....می دونستم همین موقعه ها میای ..شماره اتم هرچی می گرفتم

همش می گفت خاموش است ...

عماد- شرمنده شارژش تموم شده بود ....چرا اینجا وایستادید....

محمود با اشاره از عماد ....ایشون؟

شما هنوز به هم معرفي نشدید؟....

عماد- خانوم هستن ...

دوتاشون تعجب کردن ...دختر کمي رنگش پرید ...ولي مرد خودشو نباخت

محمود- تو کي ازدواج کردي که ما خبر دار نشدیم ...

عماد- خيلي وقت نيست ...

محمود- سلام خانوم ببخشید... ما هر وقت مي یومدیم عماد جان تنها بود ...این بود که از حضور شما تعجب کردیم ...

عماد- اقا محمود از دوستان هستن ..گاهی به سرشون مي زنه و به من لطف مي کنه ویه سري به من مي زنه ...

عماد سریع درو باز کرد و مهمونا رو تعارف کرد که برن تو

- تو که نمي خواستي بيا؟

عماد- يه چیزی لازم داشتم ....امدم بردارم ...

- اينا کين؟

عماد- يکي از دوستانه ....نمي دونم چي شده امده به من سر بزنه ..البته گاهي سر مي زنه ولي تنها...

عماد- خيلي خوش آمدید...بفرمايد ...

من زودتر از عماد به اشپزخونه رفتم .....عمادم پشت سرم

- خوبه همیشه یخچالت پره ...میوه خوریت کجاست ....؟

عماد- هر چي مي خواي تو اون کابينت پایينه ...

محمود با صدای بلند- عماد عروسي کردید؟

عماد- نه محمود جان تازه نزدیک يه هفته است که عقد کردیم ....

محمود- چرا ما رو دعوت نکردید؟

عماد- همه چي خيلي سریع اتفاق افتاد... مراسمي نگرفتیم که بخوایم کسي رو دعوت کنیم ...

- این خواهرش لاله؟

عماد- نه

- پس چرا حرف نمي زنه...حتي يه سلام هم نكرد...

عماد- شايد از تو مغرورتره ...

- دستتون درد نكنه ..

عماد- شوخي كردم ...

- اين ميوه رو ببريد ... منم بقيه وسايلو مي يارم ...

- ناصري

به طرفم برگشت...

عماد- جلوي اينانگي ناصري ..

- ببخشيد..... براي شام مي مونن؟ .

عماد- فكر كنم ...اخه اونا تهران زندگي نمي كنن ....

- يعني شبنم اينانگي مونن ...

عماد- اين يكي رو واقعا نمي دونم..

- ما كه مي خوايم فردا ببريم...

عماد- نگران نباش ..حتما تهران كار دارن كه آمدن .....

عماد ميوه تعارف كرد و نشست

عماد- خيلي خيلي خوش آمديد.....شما چطوريد فاطمه خانوم ...؟

فاطمه- ممنون ...

محمود- راستش فاطمه براي دو ترم به عنوان مهمان مي خواد به يكي از دانشگاه اينجا بياد...تازه با درخواستش موافقت شده ...

عماد- مگه دانشگاه خودشون مشكلي داشت ....

محمود- مي گه استاداش به درد نمي خوره و از اين حرفا ....

عماد- چي بگن والا ....

با سيني چايي وارد شدم .....بفرمايد؟

فاطمه بهم نگاه نکرد .....

فاطمه- ممنون نمی خورم .....

محمود- بردار مگه قبل از آمدن نگفتی هوس چایی کردی..

فاطمه- الان دیگه نمی خوام...

به طرف محمود گرفتم...دستون درد نکنه ...

- خواهش می کنم ...

بعدم طرف عماد ...

عماد- دستت درد نکنه خانومی.....

سینی رو از دستم گرفت...بشین اینجا عزیزم ... گذاشتش روی میز بغل دستش ...

کنارش نشستم میلش با اینکه دونفره بود ولی زیاد بزرگ نبود..برای همین منو عماد کاملا بهم چسبیده بودیم

یه فنجان برداشت و به دستم داد...

- ممنون..

عماد خطاب به محمودی .....خوب دیگه چه خبرا ؟

محمود- اره داشتیم می گفتم برای کارای دانشگاه فاطمه امدیه بودیم ...

عماد- اهو جان من و محمود از دوره دانشجویی با هم بودیم..... یکی از بهترین دوستانمه ....

-بله....فاطمه خانوم شما چه رشته ای می خونید...؟

فاطمه- ببخشید دست شویی کدوم طرفه؟

از حرکتش تعجب کردم ...

بلند شدم که راهو بهش نشون بدم ..

فاطمه- شما نشون بدید .... نیازی به همراهی نیست ...

با انگشت راهرو رو نشون دادم...در دوم

حتی یه تشکر هم نکرد...اروم سرجام نشستم

محمود- ببخشیدنش یکم خسته است ...

محمود- عماد می تونم دو دقیقه تنها باهات حرف بزنم ....

عماد- محمود جان راحت حرفتو بزن ...منو اهو نداريم ....

محمود- بله درسته ولي اگه لطف کني تنهائي باهم حرف بزيم..... ممنون ميشم...

سريع از جام بلند شدم .....من ميرم براي شام يه چيز درست کنم

محمود- نه نيازي نيست اهو خانوم ...به زحمت مي يوفتيد ...

- چه زحمتي..... بعد از مدتها امديد ....

من که بلند شدم محمود سريع بلند شدو کنار عماد نشست و شروع کرد به ارروم حرف زدن ....

اون از خواهرش ..اينم از خودش....

داشتم برنج خيس مي کردم .که .صداي عماد بلند شد

عماد- يعني چي محمود..اين حرفا چيه کي مي زني؟....

محمود- ارومتر

عماد- چرا چنين فکري کرده؟ ....من نمي دونم چه برخورداري کردم که اين فکرو کرده ...

محمود- ارومتر الان خانومت ميشنوه ..اصلا ولش کن ...

به بهانه چايي بردن خواستم وارد پذيرايي بشم ولي وايستادم و از همونجا نگاهشون کردم .....عماد

رنگش قرمز شده بود ..... و محمود دوباره سرجاش نشسته بود ...سرشو انداخته بود پايين ...

عماد- محمود بهش بگو دست از اين بچه بازيا برداره ...

محمود به من نگاه کرد ....عماد خودتت بهش قول دادی ....

عماد خنده ي عصبی کرد ...خودش اين حرفو زده ؟

محمود- يعني مي خواي بگي بهم دروغ گفته ....

عماد- محمود من نمي گم دروغ مي گه يا نه..... ولي مي دونم چنين حرفي رو من بهش نزدم

....

محمود عصبی از جاش بلند شد..من سيني به دست هنوز وايستاده بودم و به حرفاشون گوش مي

کردم..

محمود- فاطمه کجايي ؟ بيا بریم ...

فاطمه هنوز تو دستشويي بود ....

محمود- مگه نمي شنويي..... داري اونجا چيکار مي کني ؟

فاطمه با چشاي گريون امد بيرون ....

اينجا چه خبر بود که من از ش بي خبر بودم ..... عماد دو قدم به طرف فاطمه رفت دهن باز کرد که چيزي بگه ولي منصرف شد و برگشت ...

محمود- ببخشيد خيلي مزاحم شديم .. خوشبخت بشيد ...

- ممنون .. کجا؟ شما که چيزي نخوريد .. تازه داشتم شام آماده مي کردم..

محمود- ممنون صرف شد ....

فاطمه همونطور اشک مي ريخت و بدون خداحافظي به طرف در رفت ... محمود هم فقط از من خداحافظي کرد .. و به عماد توجه نکرد.. تا دم در بدرقشون کردم

برگشتم عماد نشسته بود ..... با دستاش سرشو گرفته بود و حرص مي خورد...

مي خواستم بپرسم که چي شده ..... اما ترسيدم بگه چرا فضولي مي کنم ....

مشغول جمع کردن پيش دستيا و فنجونا شدم ....

اصلا متوجه من نبود... گاهي سرشو تگون مي داد...

فنجون جلوשו برداشتم .. متوجه من شد ....

سرشو آورد بالا....

گفتم الان دق و دلিশو سرم خالي کنه

عماد- ميشه براي من يه چايي بياري ...

- البته الان ميآرم ...

چايي رو جلوش گذاشتم ....

يه قلوپ از چايي رو خورد ... يه دفعه از جاش بلند شد...

به طرف جا لباسي رفت ...

- کجا؟

عماد- گفتم که امشب يه چايي کار دارم ...

- اگه به خاطر من مي ري نرو ....

چيزي نگفت داشت کفش مي پوشيد ...

- عماد من از تنها بودن تو اين خونه مي ترسم .... خواهشا اگه براي راحتی من مي ري ..... نرو

وايستاد و با ناراحتي نگاه کرد

کتشو که تو دستش بود دوباره اویزون کرد و کلافه به سمت اتاقش رفت ....

تا موقعه شام هم بیرون نیومد....

غذای ساده ای درست کردم ... برای صدا کردنش رفتم.... چند ضربه به در زدم .... جواب نداد....

درو باز کردم

رو تختش در حالی که ساق دستشو گذاشته بود رو پیشونیش و چشماشو بسته بود.... دراز کشیده بود

تمام برگه های رو میزشو رو زمین ریخته بود ...

ساکي وسط اتاق بود ... خواسته بود لباساشو جمع کنه ولی ساکو همون وسط ول کرده بود و هر کدوم

از لباساش یه طرف پرت کرده بود....

یه کتابم که لاش باز بود و سر و ته رو زمین افتاده بود... رفتم وسط اتاق و ایستادم ... کتابو برداشتم و

برش گردوندم ... یه عکس از توش افتاد...

توش عماد، محمود و فاطمه بودن ... انگار عکس قدیمی بود چون فاطمه خیلی لاغر بود ..... یه دختر

15 ساله... ولی دختری که امروز دیده بودم 20 ساله بود...

برگشتم به عماد نگاه کردم ...

هنوز دراز کشیده بود.... کتابو گذاشتم رو میز و برگه های رو زمین جمع کردم ....

عماد- ولشون کن

- بیداری؟

عماد- خوابیده بودم ...

- حالت خوبه؟ امدم برای شام صدات کنم ...

عماد- نمی خوای بپرسی چی شده؟ .. اونا کی بودن؟ .. چرا اینجا بهم ریخته است؟

- فکر کنم دوست نداری من بدونم ... آگه اذیتت می کنه نمی خواد بگی

عماد- وقتی دانشجو بودم با محمود آشنا شدم ... اونم مثل من بچه شهرستون بود ... به مرور زمان

باهم صمیمی تر شدم به طوری که از ترمای بعد باهم هم اتاق بودیم ...

تمام مدت باهم بودیم ... فقط وقتایی که برای تعطیلات می رفتیم پیش خانواده از هم دور بودیم ... تو

یکی از این تعطیلات ازم خواست .. که من برم شهرستان اونا ....

برای من که فرقی نداشت گفتم باشه ...

خانواده ي خوبی داشت همشون ساده و خونگرم بودن ...

محمود جز خودش دوتا خواهر داشت ... یکیش فاطمه بود که دیدش ... یکیم زهرا...

زهرا از فاطمه بزرگتر بود... تا دیپلم بیشتر نخونده بود... از اولم فاطمه بیشتر بامن صمیمی بود و زیاد شوخی می کرد ... ولی زهرا زیاد بهم رو نمی داد یه دختر معمولی سبزه رو ولی با نمک ... از طرز برخورد و حرف زدنش خوشم میومد... مثل فاطمه نبود که از سر بچگی هرچی از دهنش در بیاد بگه .....

..... چیزی نزدیک به 10 روز اونجا بودم .... وقتی که برگشتم .. احساس می کردم یه چیزی رو گم کردم.. نمی دونستم علتش چیه....

دیگه اروم و قرار نداشتم ... دو ترم سپری شد... که به بهانه خوش آب و هوا بودن شهرستانشون با محمود دوباره راهی اونجا شدم ... وقتی دیدمش فهمیدم ... تنها چیزی که اروم می کنه دیدن زهراست .. اما اون بهم محل نمی داد... نه اینکه بهم بی احترامی کنه .. نه ... ولی بهم رو نمی داد این وسط فاطمه از آمدن من خیلی خوشحال بود و بیشتر از گذشته باهام جور شده بود... پدر و مادرشم باهام خوب بودن ....

وقتی رفتاری سرد زهرا رو دیدم فکر کردم شاید از من بدش میاد و حتی یه ذره هم دوسم نداره ... .. روم نمیشد به محمود چیزی بگم .. تصمیم گرفتم اول با خودش حرف بزنم .. آگه دوسم داشت انوقت به محمود می گم.....

انقدر بهم اعتماد داشتن که هر وقت محمود نبود ازم می خواستن بعضی کارارو براشون انجام بدم زهرا زیاد از خونه بیرون نمی رفت ... یه دختر اروم و سر به زیر ....

به اینجایی حرفش که رسید عماد ساکت شد.. انگار تصویر چهره دختر مورد علاقه اشو داشت تو دهنش نقاشی می کرد ...

کنارش رو تخت نشستم .... لبخند تلخی زد ...

صبح زود از خواب بیدار شدم..... می دونستم بعد از نماز صبح دیگه نمی خوابه.... اینو از چراغ روشن اتاقش که بعد از نماز صبح روشن بود فهمیده بودم .... به پشت در اتاقش رسیدم .... یه برگه از لای در انداختم تو اتاقش ... روش نوشته بودم ...

می خوام باهات حرف بزنم ... تو حیاط زیر درخت توت منتظرتم...

بر خلاف خونشون که کوچیک بود حیاطشون خیلی بزرگ بود .. جایی رو که گفته بودم تو اون تاریکی دیده نمی شد... 10 دقیقه نشستم ولی اون هنوز نیومده بود ...

خواستم برگردم که امد ..



قدرت نگاه کردن تو چشماشو نداشتم .... حرفي نمي زد ... خيلي دست دست کردم که یه جور شروع کنم .... اما نتونستم .

هنوز نگام مي کرد .... فکر مي کردم دارم به محمود خیانت مي کنم .. یه پسر بچه دانشجو که عاشق شده بود و نمي دونست باید چیکار کنه

با خودم گفتم ولش کن .. نیاید از اعتماد خانوادشون سوء استفاده کنم از کنارش رد شدم بدون اینکه حرفي بهش بزنم

زهره- پس براي چي صدام كردي که بيايم اينجا

سر جام و ايستادم نفسمو دادم بيرون

تمام قدرمو جمع کردم و برگشتم و دستشو گرفتم.... از کارم جا خورد اونا خانواده متعصبي بودن و رو اينجور مسائل خيلي حساس ...

دستشو فشار دادم .. رنگش پریده بود .... فقط تونستم بهش بگم دوست دارم ..... و یه لبخند .. ديگه چيزي براي گفتن نداشتم ... حالا نوبت اون بود که چيزي بگه ولي هنوز تو شوک بود....

انتظارم بي فايده بود... دستشو رها کردم و به طرف اتاقم رفتم .. اون هنوز تو تاریکي بود ... برگشتم به عقب نگاه کردم .... فقط دوتا چشمو مي دیدم که داشتن منو نگاه مي کردن

فهميدم دوسم نداره و ديگه جاي من تو اون خونه نيست ... وسايلمو جمع کردم که بعد از صبحونه برگردم ....

محمود و فاطمه هرچي اصرار کردن که بمونم فايده اي نداشت ...

محمود که دید اصرار فايده اي نداره بهم گفت صبر کنم تا بره جايي و برگرده .... نمي خواستم چشم به چشم زهرا بشم ... ازش به خاطر کار ديشبم خجالت مي کشيدم ...

رفتم تو اتاقی که منو محمود شبا اونجا مي خوابيديم ....

کسي داشت ميومد بالا با خودم گفتم لابد محموده بلند شدم که برم بيرون ..... كيفمو برداشتم ..

درو يهو باز کردم .... ولي حسابي جا خوردم زهرا بود ..... چشمم خورد به دستش .... يه شاخه گل رز تو دستش بود ...

به چشاش نگاه کردم ..

سرش پايين بود ... با صدای لرزون و ارومي ..... خيلي زود درو باز كردي کاش مي زاشت گلو مي نداختم تو اتاق ... تو که منو پاک بي ابرو كردي

یه لحظه نفهميدم چي گفت ... عين خنگا بهش نگاه کردم ....

با لبخند بهم نگاه کرد ... گلو به طرفم گرفت ... اینم جواب دیشبت ... طفلکی از خجالت حسابی قرمز کرده بود

تا خواستم گلو بگیرم گلو ول کرد و به طرف پایین دوید ....

از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم .... خم شدم گلو بردارم که فاطمه رو دیدم ... با خشم بهم نگاه می کرد ...

خوشیم زایل شد ... اما از اینکه می دونستم زهرا هم دوسم داره .... زود نگاه فاطمه رو فراموش کردم و خودمو انداختم تو اتاق ...

نمی خواستم از اعتماد خانوادشون سواستفاده کنم ... برای همین موضوع رو با محمود در میون گذاشتم که اونم به یه جون کندنی بود ....

وقتی فهمید کلی سر به سرم گذاشت و گفت با خانوادش حرف می زنه ... بعد از اینکه برگشتم .. تحملمو از دست دادم و از خانواده ام خواستم که برن برای خواستگاریش .. انقدر همه چیزی سریع اتفاق افتاد که باور نمی شد .....

پدر و مادرش فقط می گفتن یا باید الان عروسی بگیری یا هیچی

منم که دانشجو .. کاری هم نداشتم ... اونا زیر بار نمی رفتن ... تو فامیلشون رسم نبود دختر عقد کرده کسی بمونه .. اینم از شانس من بود ....

محمود بلاخره راضیشون کرد که تا درسم تموم بشه لا اقل یه صیغه محرمیت بخونن تا بتونم راحت خونشون برم و بیام ... تا اون موقعه هم درسمو تموم کنم و یه کار درست و حسابی پیدا کنم ..

برای من همینم غنیمتی بود ...

فاطمه دیگه مثل سابق با هام نبود تازه پرخاشگر تر هم شده بود .. سن و سالی نداشت یه دختره 16 ساله .. منم همه ی حرفاشو می داشتم پای بچگیش ...

دیگه کارم شده بود تعطیلات برم اونجا .... تا جایی که صدای خانواده ام در امد چرا نمیای خونه ...

فقط یه ترم مونده بود .. تو این مدت تونسته بودم یه جا کار نیمه وقت پیدا کنم ....

این آخرین تعطیلاتی بود که می رفتم وبعد از اون مراسم عروسی و راحت شدن منو زهرا

انقدر حساس بودن که حتی نمی داشتن با هم بیرون بریم ... چند بار هم به کمک محمود قایمکی با زهرا بیرون رفتیم .. اما هر بار فاطمه کاری می کرد که رفتنمون زهر می شد .. محمود یه ترم

زودتر از من درسشو تموم کرد .... چون کار می کردم نمی تونستم زیاد واحد بردارم .. برای همین دیر تر از اون درسمو تموم کردم .. که اون اتفاق افتاد .....

با خوشحالی کوچه پس کوچه ها رو رد می کردم ... وقتی رسیدم جلوی در خونشون نزدیک بود قلب از حرکت وایسته ... تمام درو دیوارو خونشونو سیاه زده بودن .. ترس وجودمو گرفت ... با قدمای

شل وارد حياط شدم....لبام از ترس رنگي نداشتن...محمود تا منو ديد زد رو سرش و دادش رفت  
رو هوا....از توي اتاق صدای داد فاطمه مي يومد...داشتم ديونه مي شدم.....

عماد- محمود چي شده

؟

محمود با چشاي به خون نشستش بهم نگاه کرد ...

و بلند زد زیر گريه ....

چيزي به در آمدن اشکام نمونده بود....جرات صدا کردن زهرا رو نداشتم....

عماد- زهرا کجاست؟

که باز زد رو سرش ...

محمود- زهرات رفت عماد ديگه زهرا نيست .... بدبخت شدم ..ديگه نه زهرا هست نه بابا و مامانم

عماد- يعني چي؟ زهرا کجا رفته؟

دوباره صدای شيونه فاطمه از توي اتاق آمد...از پشت پنجره منو ديد با پاهاي برهنه دويد سمت من  
...با مشت مي کوبيد رو سينه ام ...

فاطمه - تو کشتيش..... تو نامرد ....

گريه مي کردم و نمي تونستم حرفاشو هضم کنم ...

از همه جا بي خبر بودم ..... تازه داشتم مقصر هم ميشدم ..زنا جلوشو گرفتن ...

فاطمه - راحت شدي مرد ...خيالت راحت شد ..

دنيا رو سرم خراب شد....ديگه چيزي نمي شنيدم .....وقتي خودمو پيدا کردم که بالا سر قبرش  
وايستاده بودم .....

مثل اينکه مي خواستن برن براي خريد کمي از جهازش ..سه نفري تو جاده با ماشينشون با يه  
کاميون که راننده اش خواب الود بوده تصادف مي کنن...هر سه تاشون در جا تموم کرده بودن ....

بعد از اون ماجرا فاطمه همش مي گفت تقصيره تو....اگه انقدر عجله نداشتي که زود عروسي بگيري  
اونا براي خريد اون جهاز نفرين شده نمي رفتن.... الانم هر سه تاشون زنده بودن ....

تا يه مدت تو حال خودم نبودم .....درس تموم شد...ديگه سراغشون نرفتم...مي دونستم بازم فاطمه  
با حرفاش اتيشم مي زنه...فقط گاهي تلفني با محمود در تماس بودم....

ماهي يه بار هم مي رفتم سر قبر زهرا .....

یه بار که مثل همیشه رفته بودم ... داشتم با گلاب قبرشو می شستم که یکی بالایی سرم و ایستاد.. سرمو بالا اوردم فاطمه بود....

هر وقت این دختر و می دیدم .. داغ دلم تازه می شد.. آماده بودم که باز دهن باز کن و بدو بیراه نثارم کنه

فاطمه- چرا دیگه پیش ما نمیای

جا خوردم ...

فاطمه- اون موقعه داغ بودم .. سه نفرو از دست داده بودم.. دنبال مقصر می گشتم ... فقط زورم به تو رسید ... تو هم که چیزی نمی گفتی .... حرفامو به دل گرفتی که دیگه نیومدی ...؟

فاطمه- می دونم تو بیشتر از من زهرا رو دوست داشتی ....

من و محمود که دیگه کسی رو نداریم .... چرا پیش ما نمیای .....

عماد- برای چی بیام ... که داغ دلتونو تازه کنم ...

فاطمه- نه ما دوست داریم ... بازم بیا .... تو منو یاد زهرا می ندازی....

به چشمش نگاه کردم .... هر چیزی رو از توش می خوندم به جز حرفایی که می زد.....

می خواستم برگردم اما دیدم ناراحت میشه .... باهش رفتم خونه اشون .. محمود تو همون شهر خودشون کار پیدا کرده بود و کار می کرد.. وقتی امدیم خونه غروب شده بود ..... اونم از سر کار برگشته بود ... از دیدن کنار فاطمه اول تعجب کرد.. ولی بعدش از امدنم کلی خوشحال شد....

....

فاطمه مثل سابق دور و برم می چرخید و باهام حرف می زد .... انقدر که دیگه به محمود هم مجال نمی داد....

.....

همون شب گفت از رشته منو محمود خوشش میاد و می خواد مثل ما همون رشته رو بخونه .. منم تشویقش کردم که اگه علاقه داره حتما بره دنبالش ... چشمش برق خاصی می زد....

## فصل يازدهم

چند بار ديگه هم رفتم پيششون ...

بازم شده بوديم مثل سابق .....حتي از بودن تو اونجا لذت مي بردم ...بيشتر جاهاي خونه منو ياد زهرا مي نداخت ...

فاطمه شيطونتر از قبل شده بود و سر به سرم مي زاشت ...منم از روي حس داشتن يه خواهر کوچيکتر هر وقت مي رفتم خونشون براش يه چيزي مي گرفتم ....

يه بار که رفتم خونشون .....براش يه پالتو گرفتم ...زمستون بود ....انقدر ذوق کرد که اگه دست خودش بود مي پرید تو بغلم....

حرفاش و کارش برام بچگانه بود.. جدي نمي گرفتم چي ميگه ..... اصلا شبیه زهرا نبود نه اخلاش نه چهره اش ...

يه روز صبح که از خواب بيدار شدم.... محمود رفته بود سر کار.... منم انقدر خسته بودم که تا اون موقعه خوابيده بودم ...

رفتم پایین .. صداشون کردم .. فقط صدای فاطمه امد ...

فاطمه- بیا اینجا من تو اتاقم

در اتاقشو باز کردم ...یه لحظه رنگم پرید ...موهاشو باز کرده.... اخه هیچ وقت جلوی من بدون روسری نمی یومد ...پشت میز نشسته بود مثلا درس می خوند.... حسابی به خودش رسیده بود....

سرمو انداختم پایین ...داشتم درو می بستم

فاطمه- چی شد؟.... کجا می ری ؟

عماد- می رم بیرون ..

فاطمه- مگه صبحونه نمی خوری ؟

عماد- نه

فاطمه- ولی من برات صبحونه آماده کردم ...

حالم بد شده بود ....

چیزی نگفتم رفتم تو هال نشستم...

لباسایی پوشیده بود که برای اولین بار می دیدم بپوشه ..یه تاپ قرمز چسبون با یه شلوار جین ...موهاشم باز کرده بود...مثل اینکه داره جلوی برادرش راه می ره که انقدر راحت بود...

فاطمه- بیا اشپزخونه..

هنوز تو جام مثل میخ وصل بودم ..

فاطمه- نمیای ...؟

با شرم رفتم پشت میز نشستم .....

فاطمه- منم نخوردم تا تو بیای...

از تو داغ بودم ..انگار از سر روم بخار پا می شد ...

حالا که 18 سالش شده بود نسب به قبل تغییر کرده بود ..اون دختر بچه کوچیک نبود که سر به سرش می زاشتم ...وقتی قهر می کرد از شوخیای من محمود ...لپشو می کشیدم ...

نه دیگه اون نبود .....

ازش بدم امده بود ....

هی پا می شد ویه چیزی می یورد ..چایی رو که جلوم گذاشت چرخید بره یه چیز دیگه بیاره ...که موهای بلندش به صورتم خورد ...

دلم يه جوري شد ...

مي دونستم چند دقيقه ديگه تو اون خونه بمونه...ممكنه هر اتفاقي بيفته ....از جام بلند شدم ...به طرف در حياط رفتم

فاطمه- عماد

جوابشو ندادم... دنبالم مي دويد...

بهش نگاه نمي کردم .....اما هي صدام مي کرد ...به در که رسيدم دستمو گرفت ...

فاطمه- تورو خدا نرو

عماد- فاطمه تو روجون زهرا با من اينكارو نكن ...

فاطمه- عماد من دوست دارم ....از همون روز اولي كه امدي دوست داشتم ....اما تو فقط زهرا رو ديدي...بيبين منم مثل زهرا برات قشنگ کردم ....

چشمامو بسته بودم بهش نگاه نمي کردم ...چشماتو باز كن.....بيبين من چي از اون كم دارم...مگه بهش نمي گفتي از موي بلند خوشت مياد...

من به عشق تو ...توي اين دو سال موهامو بلند کردم ...

عماد منو نگاه كن ...من دوست دارم .....

دستم از دستش در اوردم ....خجالت بکش فاطمه ..از روي پدر و مادرت خجالت بکش ...

فاطمه- چرا منو دوست نداري ....

درو باز کردم ....فاطمه به طرف باچه رفت و يه تيكه شيشه شكسته رو برداشت و صدام كرد...

فاطمه- عماد..اگه بري بيرون من خودمو مي كشم ...

شيشه رو رگ دستش گذاشت

عماد- فاطمه اين بچه بازيا چيه كه داري از خودت در مياري...

فاطمه- بگو..... بگو تو هم منو دوست داري ...

فكر کردم جرات نداره و داره ادا در مياره ...

عماد- - خيلي بچه اي

فاطمه- من بچه نيستم ..شيشه رو رگش كشيد...

باورم نميشد انقدر احمق باشه

هنوز شیشه تو گوشت دستش بود و خون از دستش می چکید

باور کردنی بود.... این دختر دیونه شده بود و برای رسیدن به خواسته اش دست به هر کاری می زد....

تا به خودم پیام از حال رفت و افتاد گوشه حیاط ..

به طرفش دویدم از روی زمین برداشتمش و بردمش خونه ...اون موقعه ماشین نداشتم ..مانتو تنش کردم و یه شالم انداختم رو سرش ...دیگه جون نداشتم راه بره ...

مونده بودم به محمود زنگ بزنم یا نه ....

هر لحظه رنگش زرد تر میشد دستشو بد بریده بود...بغش کردم و با حالت دو خودم سر خیابون رسوندم ....اولین ماشینی که امد جلوش پریدم .....ماشین نگه داشت ...خواستم بذارمش صندلی عقب ولی بهم چسبید ..با صدای خفیف و کم جونی .

فاطمه- بذار تو بغلت بمونم ....

همونطور که تو بغلم بود صندلی عقب نشستم ...

راننده با دیدن پیرهن خونی من و وضع فاطمه ترسیده بود..... نمی دونست باید چیکار کنه

عماد- اقا برو نمی بینی حالش بده ...

در کمترین زمان به بیمارستان رسوندمش ...تو اون لحظه ها هم نمی خواست دستمو ول کنه ...تا آخرین لحظه که به هوش بود دستمو محکم تو دستش گرفته بود....

وقتی بردنش وقت کردم به محمود زنگ بزنم ...سراسیمه خودشو به بیمارستان رسوند...

از دور دیدمش ...ترسیدم بگم به خاطر من اینکارو کرده ....و به دروغ بهش گفتم می خواسته شیشه مربا رو باز کنه که یهو با شیشه میفته زمین و شیشه دستشو می بره .....

انقدر هول کرده بود که حرفمو باور کرد....

به بهانه عوض کردن لباس رفتم خونه .....شیشه مربا برداشتم .. کنار میز طوری شکستمش که حرفم راست به نظر برسه... انقدر خون تو حیاط ریخته بود که از خوناش استفاده کردم و کمی ریختم رو شیشه ..حیاطم شستم که اثری از خون نمونه ...

لباسمو عوض کردم ...به بیمارستان برگشتم ...

اورده بودنش به بخش .....چندتا بخیه به دستش زده بودن هنوز رنگش زرد بود....

سعی کردم محمودو اروم کنم.... بیچاره ترسیده بود این یکی رو هم از دست بده ...



با هزار ترفند راضیش کردم بره خونه... کمی استراحت کنه تا وقتی که فاطمه به هوش میاد چیزی نفهمه...

دو ساعت بعد به هوش امد... کنارش بودم..تا منو دید لبخند زد ...

باز دستمو گرفت .....حالش بد بود گذاشتم هر کاری می خواد بکنه ....برای همین دستمو از دستش در نیوردم ....

فاطمه - تو دوسم داری که منو زود اوردی اینجا مگه نه  
با ناراحتی سرمو تکون دادم ...

فاطمه- منم خیلی دوست دارم ...تو هم بگو دوسم داری  
این جمله تو دهنم نمی چرخید ...اره دارم ...

عماد- ...به محمود گفتم که با شیشه مربا دستت بریده ...تو هم همینو بهش بگو ....  
با خنده گفت باشه ....

عماد- من برم بیرون الان میام ....  
دستمو کشید ...دوسم داری دیگه؟

تو چشمات نتونستم نگاه کنم در حالی که به در کمند نگاه می کردم ...  
عماد- اره ....دوست دارم

دستمو ول کرد ..... من ادم بیرون ...

رفتم حیاط پشتی بیمارستان..... تا می تونستم به حال بدبختم گریه کردم ..... نمی دونستم با فاطمه باید چیکار کنم ...

بعد از زهرا به فکر اینکه بخوام با کسی ازدواج کنم نبودم ..یعنی حالا حالا ها نبودم ..کسی رو هم ندیده بودم که باعث تغییر نظرم بشه ....

به دختری 18 ساله به دروغ گفتم دوسش دارم ...و افتاده بودم تو مخمصه ...روز بعدش با محمود اوردیمش خونه ...به بهانه اینکه کلی کارم عقب افتاده دارم برگشتم ...از این طرفم خانواده ام اصرار داشتن زود ازدواج کنم ...که غم از دست دادن زهرا رو فراموش کنم

تو شرکتی که کار می کردم حسابی ترقی کردم ...تونستم اول یه خونه اجاره کنم بعدم به مرور یه ماشین گرفتم ...این خونه رو هم چند ماهی میشه اجاره کردم ...

اینطوری خودمو از خانواده دور کردم که دست از سرم بردارن ...

دیگه فقط تلفنی با محمود در تماس بودم ....

چندباري هم فاطمه زنگ زد... خيلي راحت ابراز علاقه مي کرد .. اما من نمي تونستم .. فقطم گله مي کرد که چرا نمي رم پيششون ومنم بهانه پشت بهانه ....

کنکور داد ..... همون رشته من قبول شد..... البته تو شهر خودشون ...

اخرين تماسش .... همين يه ماه پيش بود..... گفت چرا نمي رم خواستگاريش ..... بازم تهديد کرد که اگه نرم به محمود مي گه من ازش خواستگاري کردم و به محمود چيزي نگفتم ...  
ديگه طاقتمو از دست دادم و بهش گفتم ..

عماد- تو مجبورم کردي اون حرفو بزمن .... وگرنه بين من و تو چيزي نبوده.... لااقل از طرف من نبوده ..... دست از سرم بردار.....

فاطمه - تو به من قول دادی..

عماد- من به تو قولی ندادم ..... چيزي رو گفتم که اون زمان ارومتم مي کرد همين .... و گوشي رو قطع کردم

بعد از اونم به تماسش ديگه جواب نمي دادم .....

تا اينکه امروز آمدن ... اون همه چيزيو به برادرش گفته البته چيزايي که دوست داشته بگه رو بهش گفته.... وقتيم فهميد من با توازدواج کردم .... اون رفتارو از خودش نشون داد.....

قصدم از اين سفر فقط دور شدن از همه ي اين حرفا و حوادث بود اما .... بهم نگاه کرد ..... اما

برگشت طرفم ... لب باز کرد .... که گوشيش زنگ خورد(اي بتركي گوشي جاي حساس گند زدي به تمام احساسات عماد )....

با بي حوصلگي جواب داد.....

عماد- بله

.....

عماد- سلام

.....

عماد- چي شده محمود ؟

از جاش تگون خورد

...تو الان كجايي؟

.....

اره اره مي دونم كجاست

.....  
من الان خودمو مي رسونم

.....  
عماد سريع بلند شد...

از كمد لباساش بارونيشو برداشت ...

عماد- من تا اخر شب بر مي گردم...

- چي شده ...

عماد- امدم بهت مي گم ...

سوئيچو از روي ميز برداشت و از خونه زد بيرون ...

...به عكس رو ميز دوباره نگاه كردم

فكر نمي كردم تو زندگي عماد كسي بوده باشه ..... عماد رفته بود .و من تنها تو مشتتي از خاطرات  
گذشته داشتم دست و پا مي زدم.....

محمود چي بهش گفت ...براي چي عماد رفت پيش اونا

چرا انقدر هول کرده بود

رو زمين نشستم و با نارحتي بقيه برگه ها رو از روي زمينو جمع كردم..... اتاقشو كمی مرتب  
كردم ....

تا دير وقت منتظر عماد بودم ..ولي نيومد.....

نزديك ساعت 12 ..... زنگ زد...

سريع جواب ندادم..... بعد از 4بار زنگ زدن برداشتم

- سلام

عماد-خواب بودي ببخش..... فقط زنگ زدم بگم من امشب نمي تونم بيام ...

- نمي خواستم فكر كنه منتظرشم ....از اينكه پيش اونا بود داشتم اتيش مي گرفتم .....با صدای طلب  
كارانه اي ....پس فردا رو چيكار مي كني ؟

عماد- تو با بچه ها برو من خودم ميام .....من خودمو تا فرداشب مي رسونم

فاطمه - عماد كجايي؟

صدای فاطمه رو از پشت تلفن تشخیص دادم .....

عماد- باید برم خداحافظ

صدای ممتدد بوق اشغال ....اشفتگی درونم بیشتر کرد

با ناراحتی و عصبانیت گوشی رو پرت کردم یه طرف ....اون داره با اونا خوش می گذرونه ..اونوقت من احمق اینجا نشستم و منتظرم که بیاد ...

...اون بی همه چیز .....دنبال بهانه بود که از خونه بره بیرون...

از خودم بدم امد.....حالا که اهوی مغرور داشت تسلیم می شد و فکر می کرد کسی هست که می تونه دوش داشته باشه.....رفته .... پی عشق قدیمیش..

چقدر من بی ارزشم.....چه اسون خودمو خراب کردم.....تو که گفتی اونا دوست نداری پس برای چی رفتی سراغشون.....حتما برات خیلی عزیز بوده که رفتی .

.....

خواب نمی یومد....اینکه الان با فاطمه است و با اونا خوشه حالمو بد می کرد ....

بدبخت نفهم و ساده لوح .... عماد هیچ وقت نمی تونه از خاطرات گذشته اش جدا بشه.....اون خواهر زهراست .....

از اینکه قبول کرده بودم پیام خورش ...بیزار شدم....اما باید تا صبح صبر می کردم

سکوت خونه دیونم می کرد .....ضبط کنار تختو روشن کردم ....

صدای شجریان بود....اهنگ شیدا شدم ..(اهنگ قشنگیه توصیه می کنم یه بارو گوش کنید ...اخره چقدر اهنگای شش و هشتی گوش می کنید .....نیلا...باز تو نظرتو قالب کردی ...شما ببخشیدش بچه ها زیادی جو گیره.....خودت جوگیری )

به وسایل اتاق نگاه کردم .....می خواستم بهش فکر نکنم ...باید خودمو سرگرم می کردم ....به طرف در کمد دیواری رفتم....درشو باز کردم .....به جز یه دست ملافه و حوله چیز دیگه ای نبود .....

کمدو ول کردم ...رفتم اولین کشوی میز توالت و کشیدم بیرون .....

هجوم افکار منفی و ناراحت کنند ه ....ذهنمو درگیر کرده بود .....تا باز کردم جعبه سرویس طلا رو دیدم ...

برداشتمش ..... درشو باز کردم .....به سرویس نگاه کردم.....گردنبندو برداشتم .... روبه روی اینه و ایستادم و جلوی گردنم گرفتمش .....

- ازت بدم میاد .....نامرد ..کنافت ....

با نفرت گردنبنندو کوبیدم به اینه .... با ضربه شدید من اینه ترك خورد ولي نشکست ....  
یاد حلقه افتادم.... هرچی گشتم پیداش نکردم .... تمام کشوها رو کشیدم بیرون ولي نبود....  
همه ي لباسا رو ریختم بیرون اما اثری از حلقه نبود....

باز به طرف کمد دویدم کشوهای اونجا رو گشتم..... مثل دیونه ها به اتاقش رفتم..... تمام وسایلیشو  
بهم ریختم اما اونجا هم نبودم ... صدای اهنگ رو اعصابم بود .....  
عکس روی میز بهم می خندید... و می گفت خاك بر سرت راحت خودتو فروختی .... تو یه مهره  
سوخته

حلقه اشك چشماي درشتمو احاطه کرد..... نه تو گریه نمی کنی ..... تو برای یه احمق گریه نمی  
کنی ....

تمام کابیناتو رو باز کردم ... نمی دونستم دنبال چی می گشتم .. فقط می خواستم یه چیزی پیدا کنم  
..... که به خودم ثابت کنم اون دوسم داره ....

انقدر بهم ریخته بودم.... که تمام ظرفای یکی از کابینتارو کف اشپزخونه ریختم ..... از صدای  
شکستنشون خودم وحشت کردم ....

به نفس زدن افتاده بودم .... کشوی یکی از کابیناتو رو باز کردم .... چندتا چاقو بزرگ و کوچیک ....  
یکیشو برداشتم...

من بمیرم بهتره از اینکه تو این خفت زندگی کنم ..... لبه چاقو رو گذاشتم رو دست .. دریای اشکی  
بود که تو چشم موج می زد ...

نه جرات اینم ندارم.. فاطمه جراتش از تو بیشتر بود برای همین اونو دوست داره  
چاقو رو پرت کردم گوشه اشپزخونه .... ساعت نگاه کردم....

نمی تونستم تو این خونه بمونم.....

اون از من بدش میاد..... اره بدش میاد ..... از یه دختره نق نقو بدش می یاد ..... که بالاتر از  
دماغش نمی تونه کسی رو ببینه ..... ساک و وسایلمو برداشتم .....

تا از این خونه برم ..... درو باز کردم...

اهو کجا می خوای بری کجا رو داری که بری ..... درو اروم بستم ..... در حالی که به دیوار تکیه  
داده بودم سر خوردم به طرف پایین و رو زمین نشستم ..

سرمو گذاشتم رو زانو هام و گریه کردم .....

صدای شجریان تو اون لحظه ها به روحم چنگ می نداخت .....

به یاد مادرو برادرم افتادم... حالا چطور باید بهشون می گفتم من عقد کرده مردی هستم که دوسم نداره ....

انقدر گریه کردم که به خواب رفتم.. نزدیکای صبح چشم باز کردم ..گردنم درد گرفته بود...همونجا کنار در تا صبح سر کرده بودم ....چشمام باد کرده بودو می سوخت ....

به خونه ای که دیشب بهمش ریخته بودم نگاه کردم .....

اروم زمزمه کردم....تو دوسم نداشتی .....

اینکه فاطمه بخواد بیاد تو این خونه .....تنمو لرزوند...نه دیگه بهش فکر نمی کنم ....

درو باز کردو به طرف اسانسور رفتم .....

به اینه تو اسانسور تکیه دادم .....بازم می خواستم گریه کنم

بی شعور برای کی می خوای گریه کنی ..برای کسی که دنبال یه نفره دیگه است ....

دستامو گذاشتم رو بینی و دهنم .....تاگریه نکنم و نفسمو نگه داشتم ....

اولین باری بود که با چهره ای اشفته و بهم ریخته به شرکت می رفتم ....قرار بود از جلوی شرکت با بچه ها که چیزی نزدیک به 20 نفر می شدن با اتوبوس حرکت کنیم ...

همه از دیدنم تو اون حال تعجب کردن ...

خسته بودم و نای حرف زدن نداشتم ....

رفتم رو روی آخرین صندلی اتوبوس نشستم..... سرمو تکیه دادم به شیشه ..... چشمای تب دارمو رو هم گذاشتم تا هم مسافت کم بشه ..... هم بخوابم ....

چیزی از حرکت نگذشته بودکه صدای زنگ گوشیم از داخل کیف شنیده شد ...

به شماره نگاه کردم ....

اسم تماس گیرنده رو صفحه نمایش مدام صدام می کرد.....

عماد...عماد...عماد.....

- نه مهندس دیگه خرت نمی شم ..برو به عشق گذشته ات برسه ....

رد تماس زدم و گوشه رو خاموش کردم ...

دوباره سرمو به شیشه تکیه دادم .....و به بیرون نگاه کردم .....

خانوم مهندس ...خانوم مهندس

...

به مهندس ازاد که بالاي سرم و ایستاده بود نگاه کردم ....

بله ..تا منو دید تعجب کرد ....با اون قیافه ای که برای خودم ساخته بودم ..بهترین عکس و العملو از خودش نشون داد ه بود .....

اروم به طوری که بقیه نشون ..مشکلی پیش آمده؟

با حرکت سر ....نه

مهندس ازاد - گوشیتون خاموشه ...؟

عماد هرچی بهتون زنگ می زنه میگه خاموشه .....نگرانتون شده بود...برای همین با من تماس گرفت ...دیدم خوابید .....نذاشت بیدارتون کنم .... یه تماس باهش بگیرید ...انگار نگرانتون بود .... چیزی نگفتم ....

گفت تا شب خودشو می رسونه .....

منتظر بود حرفی بزنم ...اما من فقط نگاهش می کردم ...

مهندس ازاد - چیزی نمی خواد براتون بیارم ....

سرمو به طرف شیشه گرفتم...نه ممنون....

هنوز می خواست حرف بزنه ....اما من رومو ازش گرفته بودم که بره ...و اون رفت ....

ساعت 2 - 3 بود که رسیدیم....

مارو به هتلی بردن که از هر جهت کامل و عالی بود...وقتی که کلید اتاقا رو دادن متوجه شدم منو عماد هم اتاقیم ..یادم رفته بودم همه می دونن من و اون زن و شوهریم ...وسایل من زیاد نبود ....همه با اسانسور بالا می رفتن اما من پله رو ترجیح دادم ....

اروم مثل این بخت برگشته های شوهر مرده از پله ها بالا رفتم .....که احساس کردم دستم سبک شد...بر گشتم ازاد کیفمو از دستم گرفته بود .....

-خودم می برمش ....

مهندس ازاد - بزارید کمکتون کنم.....با عماد تماس گرفتید ...

خانوم مهندس ببخشید فضولی می کنم ..اتفاقی افتاده .....تا حالا شمارو اینطوری ندیده بودم ....

-نه مهندس مشکلی نیست .....ممنون خیر مهندس ناصری رو آوردید...دیگه نیازی به کمک و مساعدتتون نیست..... کیفمو از دستش گرفتم و به طرف بالا حرکت کردم

تمام لباسام چروک شده بود ....موهام نا منظم ریخته بود بیرون ....

لباسامو عوض کردم .....انقدر از دیشب تو محیط بسته بودم که می خواستم یه مدت تو فضایی  
ازاد راحت فقط نفس بکشم ....

رفتم که از اتاق برم بیرون ولی صورتمو تو اینه دیدم ..در دستشویی رو باز کردم ....شیر آب سرد  
تا اخر باز کردم ....و چند مشت آب به صورتم زدم

از جلوی هتل .....دریا رو دیدم که تو این زمستونی مثل من بی تاب می کرد...

مسافرای هتل اکثرا کنار دریا بودن ....دلم می خواست یه جای خلوت برم .....از هتل فاصله گرفتم  
..... کنار ساحل راه می رفتم ....و به موجایی که مثل موهای من پریشون شده بودن و هرکدوم یه  
ساز می زدن نگاه می کردم ....

گوشیمو از جیبم در اوردم اول به مادر یه زنگ زدم که از نگرانی در بیاد ...

بعدم به احمد ....

دلم برای دوتاشون تنگ شده بود ....چطور تونسته بودم باهاشون اینکارو کنم..اگه مامان بفهمه دق  
می کنه.....احمد دیگه نمی تونه سرشو بالا بیاره .....

.وقتی که برگردم همه چیزو بهتون می گم ...امیدوارم که دختر بی ابروتونو ببخشید .....

ناهار نخورده بودم اما گشتم نبود ....روی تخت سنگی نشستم ..... به دریا نگاه کردم ....

.سرما و بادی که از طرف دریا می یومد باعث شده بود .نوک انگشتم سر بشه ....

به دهنم نزدیکشون کردم و ها کردم .....

دلم برات تنگ شده بود.....اهو بی خیال ...دل تنگیت برای چیه ؟

این ادامه همون بازیه ....اون به عشقش می رسه و تو هم به ارزوت .....

یاد صدا کردنش افتادم ..هر وقت می گفت اهو به چشمم نگاه می کرد .....از اهو گفتنش خوشم  
میومد ....

دستامو حلقه کردم دو زانو هام ...سرمو گذاشتم رو بازوم .....چشممو بستم ..به صدای دریا گوش  
کردم .....دوست داشتم زمان متوقف بشه و هیچ چیز دیگه ای تو دنیا رخ نده .....نمی دونم چقدر تو  
اون حالت بودم

که گوشیم صداش در امد..

شماره ناشناس ....

بدون حرفی گذاشتم کنار گوشم

خانوم مهندس



ازاد بود

بله

شما كجائيد همه نگرانتون شدیم ؟

نزدیک هتل...مهندس ....

می دونید ساعت چنده؟

...به ساعت نگاه کردم ...شب شده بود ....

- الان میام مهندس ....

..از روی تخته سنگ بلند شدم.....به هتل که رسیدم متوجه شدم انقدر دیر امدم که همه شامشونو خوردن.....

- لطفا کلید اتاق 313 رو بدید (نیلا شماره بهتر از این نبود...نه چون من با این شماره خاطره ها دارم .....

خانوم همسرتون گرفتن ...

-همسرم؟

بله نزدیک نیم ساعت پیش بود

پس امده .....چطور دلش امده از فاطمه دل بکنه ....

به پشت در که رسیدم در نیمه باز بود....

با احتیاط رفتم تو اتاق ...

صدای اب میومد ....

فهمیدم رفته دوش بگیره.... وسایلشو رو تخت گذاشته بود .....بوی ادکلنش تمام اتاقو پر کرده بود .....

چشمم به کیفش افتاد.....حسی قلقلکم می داد تا ببینم حلقه اونجاست یا نه ...

به در حموم نگاه کردم ....هنوز صدای اب میومد....

به سمت کیف که گوشه تخت بود خیز برداشتم ...رو شکم بودم ..یکی از زیپاشو باز کردم و شروع کردم به گشتن ...

جیبای دیگه رو هم نگاه کردم ....نبود فقط یه جیب دیگه بود ....

عماد- اونجا رو نگاه نکن.... اونجا چیزای بد بده...

بذار کمکت کنم ..دست برد طرف کیف ...

عماد- یه خمیر دندان و مسواک ...خوب اینجا چی داره.... اوه ...یه بسته قرص سرما خوردگی  
.... به جان خودم نباشه به جان تو به زور از گمرک ردشون کردم ...

عماد- خوب دیگه اینجا چیه داره ...وای نگاه نکن اینجا لباس زیره ....

دستام خشک شد ....با ترس سرمو به طرف چپ بر گردونم ..با خنده بهم نگاه می کرد ....

مثل من رو تخت دراز کشیده بود ... و بهم نگاه می کرد ....

-من ..من

عماد- تو چی ؟....اهو چرا می ترسی خوب نگاه کن ..تو زنی ....برای چی قایمی ....

- کی امدی؟

عماد- یه نیم ساعتی میشه ....چرا جواب تلفنمو نمی دادی ....

یه دفعه یاد فاطمه افتادم و از جام بلند شدم و پشتمو بهش کردم ...سریع پرید کنارم و چار زانو  
نشست ...

عماد- بی انصاف خونه رو چرا اونطوری کردی ....یه لحظه فکر کردم اشتباه امدم ...

بازم چرخیدم و پشتمو کردم بهش ..اخم کردم ...

اونم بی حیا تر از هر وقت دیگه پرید این طرف ...

عماد- اهو بازیه جدیده .....خیلی باحاله ها ..فقط یکم نامردی داره ...تو اصلا تکون نمی خوری  
..همش من هی باید بالا و پایین بپریم .....

خندم گرفت ..دوباره برگشتم یه طرف دیگه ....

عماد- نه داره خیلی بهت خوش می گذره ...از پشت دستاشو انداخت دورم و محکم نگهم داشت ..حالا  
باز بچرخ.....ببینم می تونی

-ولم کن

عماد- نه

با اکراه خودمو ازش جدا کردم و طرف دیگه تخت نشستم ...

عماد- ببین بازیت یه جوریه که همش خودت خوشت میاد... ولی بازي من از اوناست که دو طرف  
خوششون میاد...

هنوز مثلا اخم کرده بودم که شونه هامو گرفت و به طرف خودش کشید ..یه دفعه افتادم رو تخت ...

از تو چشاش شرارت و شیطونی می بارید... جلدی از جام بلند شدم.... امدم پایین ...

-به من دست زدی نزدیکیا...

عماد- اهو بازیه... خیلی با حاله ها ....

-من از این بازی خوشم نمیاد

عماد- یه بار بازی کنی خوشم میاد ...

-ناصری اذیت نکن

عماد- وای من هنوز ناصریم... باشه نرو عقب دیگه بازی نمی کنیم... می گم نرو عقب الان گلدون پشت سرت می فته ..

.برگشتم گلدونو ببینم که با خنده از روی تخت پریدم طرفم..... منم با جیغ به یه طرف دیگه اتاق دویدم ....

عماد- اهو بزار یکم بازی کنیم ...

-عماد به من دست نزن ...

دستاشو مثلا مثلا هیولاها برد بالا...

عماد- همیشه.. باید بازی رو بهت یاد بدم... باز به طرف دویدم منم شروع کردم به دویدن.... حالا کی بدو کی ندو..... از روی یکی از مبلا رفتم بالا و پریدم پایین... ولی اون از روش پرید

عماد- وایستا

-ولم کن عماد.....

عماد- اهو مگه دستم بهت نرسه

خندم گرفته بود سه بار دور اتاق دویدم... به تخت رسیدم خواستم از روش رد بشم.. که از پشت هولم داد و افتادم رو تخت ...

عماد- حالا در می ری ..

- عماد ولم کن ...

عماد- عمرا ولت کنم... شروع کرد به قلقلک دادنم ...

- وای عماد نکن ..

بلند می خندید... اذیت می کرد... با دست هی پشش می زدم ولی اون سمجتر بود و هی قلقلک می داد

حالا روم بود ...

-توروخدا من قفلکیم .....

عماد- ای جان پس دیگه ولت نمی کنم ....

- عمادددددد

هولش دادم افتاد کنار ....خواستم در برم از پشت منو گرفت و رو خودش انداخت ...

-وای ...

زود چرخید و من افتادم زیرش ...چهار دست و پا آمد روم ..... سرش خیلی بهم نزدیک بود..چون تازه از حموم آمده بود موهاش خیس بود و رو پیشونیش ریخته بود

با دستش موهای منو که رو صورتم ریخته بود زد کنار...

عماد- تو که زورت نمی رسه چرا لج می کنی؟ ...

-توروخدا قفلکیم نده

حرفی نزدو بهم خیره شد...از نگاه کردنش گرم شدم ...سرشو هی نزدیکتر می کرد ....انقدر نزدیک کرده بود که گرمای لباسو با لبام احساس می کردم ...صدای نفسای خودمو واونو می شنیدم ....

چشماشو بست و خواست سرشو بیاره پایین که در اتاقو زدن دوتامون دومتر پریدم .هوا .....

عماد با ناراحتی نفسشو داد بیرون و از رو بلند شد....

منم زودی خودمو جمع جور کردم ...

قبل از اینکه درو ببنده رفتم تو دستشویی ....و به بهانه شستن صورت خودمو از دیدش پنهون کردم

....

- کی بود ..؟

عماد- یکی از بچه ها بود گفت کنار دریان .....آمده بود به ما هم بگه بریم پیششون...میای ؟

- نه حوصلشو ندارم....

از لایه در نگاهش کردم.... رو تخت نشسته بود و موهای سرشو با حوله خشک می کرد....

عماد- بیا بریم زودی بر می گردیم ...

-گفتم که حوصله ندارم...تو برو

عماد- تو نیای من کجا برم؟

- برو من می خوام یکم بخوابم ...خسته ام ....تو باشی راحت نیستم ....

عماد- داري بيرونم مي کني ؟

جوابشو ندادم...هنوز تو دستشويي بودم ....

عماد- من رفتم پيش بچه ها ..خواستني بيا .....

صداي بستن در امد از دستشويي امدم بيرون ....

رو تخت دراز کشيدم ....خوابم نمي يومد....بلند شدم به طرف پنجره رفتم .....بچه ها دور هم نشسته بودن ..صداي خنده هاشون مي يومد.....

با خودم- چرا دلشو مي شکني

مگه اون نمي شکنه ...مي ره فاطمه رو مي بينه شارژ مي شه .....بعد مياد با من شوخي مي کنه....

پشت به پنجره کردم ....حلقه هم که نيست ....لابد براي فاطمه برده که به اون بده .....صداي ساز سنتوريو شنيدم برگشتم و بيرونو نگاه کردم ...يکي از بچه ها داشت با سنتور اهنگ غمگيني رو مي زد ....تو اتاق کمي راه رفتم ...

پالتومو تنم کردم .....هنوز صداي سنتور مي امد .....

چرا خودتو مي خوري .....بيبين اون چه خوشه ..تو هم برو به خودت برس .....برو خوش باش

پايين رفتم ....هوا خيلي سرد شده بود

به طرفشون نزديك مي شدم

عماد- اين چيه تو مي زني؟ ... مگه تو زندگي چقدر مصيبت داري که اينطوري داري دلمونو کباب مي کني

حميد - مهندس شما مي توني بيا بزني....؟

عماد- نه تو بزني ....منم همراهيت مي کنم ...فقط شاد بزني ...

از دور نگاهش کردم.... به طرف يکي از بچه ها رفت و به سطلي که گذاشته بود زيرش اشاره کرد...

عماد- اون سطل بدبخت چه گناهي کرده که بايد هيکل تو رو تحمل کنه..... پاشو .....پاشو

جمشيد- لباسم کثيف مي شه..... عماد تورو خدا گير نده

عماد-...جمشيد جون رژيم بگيري بد نيستا..... انقدر پشت ميز نشستي که داري مي ترکي.... به خودت رحمت نمي کني به اين سطل بدبخت رحم کن ...

جمشيد- اي بابا خدا نکنه اين عماد به چيزي گير بده... بيا بگير ببينم مي خواي باهاش چيکار کني ...

...سطلو که برداشت ..... نگاهش به من خورد ...

بهم خنديد ... و رفت سر جاش نشست

عماد- فقط هر جا که گفتم تکرار می کنید .... حمید چون تو هم تمام استعداد نداشتتو خرج کن که به شاهکار خلق کنیم ...

عماد- هر کیم که تکرار نکنه..... مجبورش می کنم بندری برقصه ..... همه خنیدین شروع کرد به ضربه زدن به سطل ...  
عماد- حالا يك دو سه..

خودشو تگون می دادو رو سطل ضرب می یومد

عماد- کی میگه تو زشتی ،مگه دل نداری

عماد- تریپ مهمه که اونم نداری

عماد- برو و خیال کن که دلم می خوادت

عماد- عاشق شدی مهم نیست بزنی به بی خیال

بچه ها- بزنی به بی خیالی

عماد- فکر مو امشب از سرت ، تو وا کن

بچه ها - تو وا کن

عماد- عکسمو با خودت ببر نگا کن

بچه ها- نگاه کن

عماد- به همه بگو به من نظر نداری

عماد- عاشق شدی مهم نیست، بزنی به بی خیالی

بچه ها - بزنی به بی خیال...

همه دست می زند و عماد با خنده رو سطل ضرب میومد.. حمیدم همراهیش می کرد...

عماد با لبخند بهم نگاه می کرد و می زد و می خوند

عماد- اروم اروم اروم بگو که عاشق هستی

عماد- به همه ی دنیا بگو که دل به دل کی بستنی



چشمام باز شد ... عماد خم شده بودو با اب دریا خیسم می کرد ... هی مشت مشت اب به طرفم پرت می کرد...

فکر نمی کردم این کارو کنه... بلند می خندید..... و منو مسخره می کرد...

- منو خیس می کنی با پا کفشامو در اوردم و هولشون دادم به طرف خشکی ...

- بیا نوش جونت ...

هی می رفت تو اب..... تا کمر تو اب بود ... جرات نمی کردم زیاد برم تو اب ... چون شنا بلد نبودم .... هنوز به طرف هم اب می ریختیم و می خندیدم ....

داشتم روش اب می ریختم که به طرفم امد ..... دستمو گرفت تو دستش تا منو بیشتر بیره تو اب... نه من می ترسم...

عماد- نترس من پیشتم

-عماد من شنا بلد نیستم ... هوا هم سرده..... بیا برگردیم ...

عماد- نترس یکم جلو می ریم ... دستتو بده به من ... نترس ... همیشه دریا اروم نیست .... امشب ارومه بیا ...

با ترس همراهش کمی جلو رفتم ... دوتایی تا کمر تو اب بودیم داشتیم یخ می کردم ... دوتا دستمو گرفته بود .. یه موج بزرگ امد از ترس خودمو انداختم تو بغلش

-تورو خدا بیا برگردیم من شنا بلد نیستم...

عماد- اهو نترس یه موج بود ...

-خواهش می کنم بیا برگردیم ...

باز یه موج دیگه..... حسابی بهش چسبیده بودم .. و چشمامو بسته بودم یه دفعه دست انداخت زیر زانو هامو و منو بغل کرد.. خودش تو اب بود منم تو بغلش (عجب قدرتی..جلل الخالق) چشممو باز کردم تو بغلش بودم ..... از ترس و سرما می لرزیدم ....

با لبخند نگام می کرد...

- عماد منو ببر ساحل من می ترسم... خواهش می کنم

عماد- باشه فقط به یه شرط ....

بهش نگاه کردم یه موج دیگه امد دستمو انداختم دور گردنش و سرمو از ترس گذاشتم رو سینه اش..... هنوز می لرزیدم ..

عماد- اهو



سرمو اروم از رو سینه اش برداشتم .... هر شرطي داري قبول فقط منو ببر از اينجا ...

لبام از سرما مي لرزيد ... كمی منو كشيد بالا .... به خاطر اينكه دستام دور گردنش بود صورتم حسابي به صورتش نزديك بود ...

بازم از ترس چشمامو بستم ....

با صدای ارومي .... اهو

چشمامو باز کردم .... منو محکم به خودش فشار داد

سرشو بهم نزديك کرد و لبشو گذاشت رو لبم ..... ته دلم خالي شد ..... چشماشو بسته بود و لباشو از روي لبام بر نمي داشت ...

چشمای منم بي اراده بسته شده بود و نا خواسته غرق لذت بودم .....

اروم لباشو از روي لبام برداشتم و بهم خيره شد ....

همونطور كه توبغش بودم به طرف ساحل راه افتادم ..... گيچ و منگ بودم .... بهم نگاه نمي کرد ... سرما رو فراموش کرده بودم .... از اب كه در امديم هنوز تو بغش بودم ... بهش نگاه کردم .....

.... قفسه سینه اش مدام بالا و پايين مي رفت ..... اب از سرو صورت دوتامون مي چكيد ....

خواست دوباره منو ببوسه كه خودم از بغش در اوردم ...

به طرف كفشام دویدم از روي زمین برشون داشتم و به طرف هتل دویدم ... تا به خودش بيا از ش حسابي دور شدم .... برگشتم پشت سرمو دیدم ..... داشت مي دوید طرفم ...

عماد- صبر کن اهو ...

من مي دویدم .... يهو پام گیر کرد و افتادم رو زمین .. خودشو به من رسوند .. اهو

- ولم کن ....

عماد- چت شد يهو

- تو چطور مي توني انقدر پست باشي

عماد- منظور ت چيه ؟

- اونجا با فاطمه اي حالا هم امدي اينجا تا با من خوشي كني .. حالم ازت بهم مي خوره

عماد- اهو

- گمشو

از زمین بلند شدم و به طرف هتل دویدم ....

سریع خودمو به اتاق رسوندم و زود درو از داخل قفل کردم ...

عمادم که پشت سرم میومد نتونست وارد اتاق بشه ..... به در ضربه می زد

عماد- باز کن درو اهو

وسط اتاق و ایستاده بودم سوئیچش رو میز بود برداشتمش .. تمام لباسام خیس بود ... پالتو رو در اوردم .....

عماد- اهو می گم باز کن داری اشتباه می کنی ...

سریع کفشامو پام کردم ..... و درو به شدت باز کردم .... یا باز کردن در ... پرید عقب

عماد- بزار برات توضیح بدم .. تو دای اشتباه می کنی ...

اما من بدون توجه به اون از پله ها دویدم به طرف پایین .... عمادم دنبالم ..

همه داشتن نگامون می کردن مخصوصا با اون سر وضع قیافه هامون دیدنی بود ...

به سمت پارکینگ هتل رفتم دزدگیرو زدم چراغای ماشین روشن و خاموش شد .... پریدم پشت فرمون و درارو از داخل قفل کردم ... عماد بهم رسیده بود..... به شیشه ضربه می زد

عماد- اهو چرا گوش نمی کنی ...

ماشینو روشن کردم ..... دنده عقب گرفتم عماد هنوز در تلاش بود منو متوقف کنه ولی من کله شق تر از اون بودم ...

از پارکینگ خارج شدم .....

چون محوطه شلوغ بود زیاد نمی تونستم تند برم ...

عماد مدام به شیشه ضربه می زد ....

عماد- اهو خواهش می کنم ....

## فصل دوازدهم

خواستم از محوطه خارج بشم ولی چندتا ماشین در حال وارد شدن بودند مجبور شدم چند لحظه  
وایستم ... تا خواستم پامو بذارم رو گاز ... شیشه ی در عقب شکست ... عماد بود ... معلوم نبود با  
چی شیشه رو شکست ..

دست برد تا قفلو از تو باز کنه که من گاز دادم .. دست عماد رو در بود و با حرکت من سعی کرد  
درو نگه داره .. ولی من واینستادم .. درو در حال حرکت باز کرد .. توی یه بیچ خودشو پرت کرد  
داخل ماشین ...

عماد- دیونه حداقل ارومتر برو ..

از صندلی عقب خودشو انداخت جلو ... می خواست فرمونو از دستم بگیره اما من نمی زاشتم ..

عماد- ارومتر برون الان تصادف می کنی ...

خودشو از عقب آورد صندلی جلو .. اهو تورو جون مادرت ارومتر برو ....

ولی من گوش نمی کردم سعی کرد پامو از روی گاز برداره ... یه دستش به فرمون بود یه دستش رو  
پام ...

اما نمی تونست کاری کنه خیلی از هتل دور شده بودیم .. مسیر نامعلوم بود ... روی یه جاده که انگار  
رو تپه بود و یه طرفش جنگ بود در حال حرکت بودیم ... برگشتم بهش نگاه کردم ..

- دستتو از روی پام بردار ....

همزمان دوتایی سرمونو اوردیم بالا و به مقابل نگاه کردیم .....یه کامیون داشت به سمت ما می یومد چراغاش خورد تو چشممون .....دستمو از روی فرمون برداشتم و جلوی چشمم گرفتم .. عماد سریع فرمون پیچوند سمت جنگل

ماشین به سرعت منحرف شد و از تپه به سمت پایین با سرعت حرکت کرد ..به درختایی که رو تپه بودن بر خورد می کردیم ..من داد می زدم .....فکر نمی کردم انقدر رو ارتفاع باشم همچنان با سرعت به سمت پایین حرکت می کرد.....آخرین بار فقط عماد و دیدیم کی سعی داشت کاری کنه ...تو آخرین لحظه ماشین با سرعت به تنه درختی که رو زمین افتاده بود برخورد کرد .....ماشین به سمت بالا پرت شد و افتاد تو آب...

سرم به فرمون خوردو چشمم بسته شد.....

...با احساس سوزش رو پیشونیم چشممو باز کردم ....یه لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده ...به صدلی بغلیم نگاه کردم ...عماد نبود .....دست کشیدم به پیشونیم .....خیس بود....سر انگشتمو که نگاه کردم روشن خون بود ..... ..

یه دفعه دستای عماد رو بازوم احساس کردم که روشن چنگ انداخته بود و منو داشت می کشید بیرون ...

در باز نمی شد و می خواست منو از طریق پنجره ماشین بیرون بکشه ...

عماد- اهو صدامو می شنوی ؟.....حالت خوبه ؟

- با صدای کم جونی عماد

عماد- خودتو بکش بالا تا بتونم بکشم بیرون .....

سعی کردم تکون بخورم ولی نمی تونستم

... وقتی دید نمی تونم تکون بخورم تا کمر خودشو کشید تو ماشین ...پاهام که زیر فرمون گیر کرده بود و حرکت داد..... و سعی کرد با دستاش که دور کمرم قلاب کرده بود منو بکشه بیرون .....

چندبار منو به سمت خودش کشید ولی نتونست تکونم بده ..... بار اخر با قدرت منو کشید به سمت خودش و از ماشین خارج کرد .....دوتامون خیس شده بودیم ..هوای سرد هم باعث می شد که قدرت انجام کاری رو نداشته باشیم .....تا منو کشید بیرون دوتامون افتادیم تو آب ....عماد زود بلند شد و به زور منو از آب خارج کرد ...از من که مطمئن شد ....خودش کنار من به صورت درازکش افتاد رو زمین و شروع کرد به نفس تازه کردن ....

بعد از اینکه کمی نفسش جا امد بلند شد و به دستش نگاه کرد .... جایی بخیهانش باز شده بود و از شون خون میومد ....

عماد- خوبی ؟

دستمو گذاشتم رو پیشونیم و فقط سرمو تکون دادم ...

عماد- مي توني پا شي؟ ..الانه كه بارون بگيره ....

-كجايم؟

عماد- نمي دونم ....

به ماشين نگاه كردم كه تا نصفه رفته بود تو اب

سردم بود لباسم خيس شده بود و سنگين ..نمي تونستم خودمو حرکت بدم ...

صداي غرش اسمون گوشمو كر كرد ....

عماد- پاشو الان بارون ميگيره ....پاشو حداقل بتونيم خودمونو تا يه جايي برسونيم ..

تو جام نيم خيز شدم .....با اينكه من از اون سالم تر بودم .....اون امد كمكم.... تا بلند شم ....

دستش خوني شده بود..

بعد از چند دقيقه بارون قطره قطره شروع كرد به باريدن ....به اسمون نگاه كردم ....پاشو خيس

هستيم بدتر خيس مي شيم ....

بهش تكيه دادم و از روي زمين بلند شدم.... جلوتر از من شروع كرد به حرکت .... منم اروم دنبالش

راه افتادم ... از بين درختا رد مي شديم ...

-مي دوني بايد كجا بريم ..؟

عماد- نه

- پس داري كجا مي ريم ...

عماد- اهو بيا .....انقدر م حرف نزن....تا ببينم داريم كجا مي ريم ....

ساكت شدم ...چون مي دونستم همش تقصير من بود كه اين اتفاق افتاد

اطرافمون پر از درخت بود و تاريخي وحشتناكي دورمونو احاطه کرده بود

-جاده كجاست...؟

عماد- خيلي بالاتر از اينجاست..... نديدي از كجا افتاديم ....

-حالا چيكار كنيم ...؟

عماد- فعلا بيا يه سر پناه پيدا كنيم با اين بارون كه داره مي باره .... الان هيچ كاري نميشه كرد...

از شدت سرما دستامو بردم زير بغلم ..خيلي سردم بود.....دستامو از زير بغل در اوردم بردم تو جييم

.....كه گوشيمو لمس كردم

خوشحال داد زدم.. گوشيم.. عماد سريع به طرفم امد و گوشي رو از دستم گرفت ...

دو دستي گوشي رو گرفته بود و با دكمه هاش ور مي رفت ... كه دستاش شل شد...

عماد- كار نمي كنه

- يعني چي كه كار نمي كنه .. گوشي رو از دستش كشيدم بيرون ..... و سعي كردم روشنش كنم ...

عماد دوباره افتاد جلو كه جايي رو پيدا كنه

- لعنتي روشن نمي شه

عماد- بي خيالش شو ... سوخته روشن نمي شه

- يعني منو تو اينجا مي مونيم ..

عماد با خستگي به طرفم برگشت ... بيا اول يه جايي رو پيدا كنيم با اين بارون تا فردا صبح دوم  
نميارم

- چي؟ تا فردا ...

عماد- نمي دونم .. الان هيچي نمي دونم ...

- يعني چي كه نمي دوني پس داري منو كجا مي بري؟ ..... من تا فردا صبح نمي تونم اينجا بمونم

عماد با عصبانيت به طرفم امد و با خشم يكي از بازو هامو گرفت ....

عماد- همچين مي گي من نمي تونم انگار من اوردمت اينجا ... فكر مي كني من خيلي خوشحالم كه  
اينجام..... منم سردمه..... ولي مثل تو غر غر نمي كنم ..... دوست داري برگرد برو هر جايي كه  
دلت مي خواد .... كه تا صبح اينجا نباشي ....

به چشم خيره شد ... و بازو مو ول كرد .... سرمو انداختم پايين

- من متاسفم..... نمي

عماد- اهو بس كن ... بيا بگرديم ببينم يه خراب شده اي رو پيدا مي كنيم كه امشبو اونجا سر كنيم ...

.. داشتم مي لرزيدم ... نزديك 20 دقيقه اي بود كه داشتيم راه مي رفتيم ... خيلي سردم بود .... سر جام  
نشستم

- من ديگه نمي تونم دارم يخ مي زنم ...

عماد- اهو پاشو اينجا بمونيم تا صبح يخ مي زنيم ..

- ديگه نمي تونم ..... نمي كشم ...

عماد امد و بالاي سرم وايستاد ..... اطرافو نگاه كرد ...

عماد- يه لحظه اينجا باش من الان بر مي گرده ....

داشتم بي حس مي شدم ... بارون بي رحمانه مي باريد ....

عماد- اهو پاشو اينحا يه غاره كوچيکه ...

- توش جك جونور نباشه ..

عماد- بيا هر چي باشه بهتر از زير بارون موندنه ....

عماد زير بغلمو گرفت و باهم رفتيم تو غار ....

پاهامو نمي تونستم بکشم .. به محض ورود .... يه گوشه اي کز کردم ..

- کاش اتيش داشتيم ...

عماد يه گوشه تو خودش مجاله شده بود....

به دستش نگاه کردم خوني بود.... بي حالي از سر و روش مي باريد ....

- عماد من سردمه ...

عماد- خواب .... الان حتما بيدامون مي کنن...

- اونا که نمي دونن چه بلایي سرمون امده ...

...

چيزي نگفت .... شروع کردم به لرزیدن ....

- عماد سردمه نمي تونم ...

عماد بلند شد ... اطرفو کمي گشت .. تا چيزي پيدا کنه

اما چيزي جز چند تيکه چوب خشک به درد نخور نبود... دوباره سر جاش نشست ...

رو زمين دراز کشيدم و پاهامو تو خودم جمع کردم ... چشمام داشت سنگين مي شد...

عماد- هي

چشمامو باز کردم.. عماد بالاي سرم بود...

عماد- بيا اينجا ..

منظورش گوشه اي از غار بود که کمي فرو رفتگي داشت و يه نفر مي تونست توش جا بشه .... بهش

نگاه کردم

عماد- مگه نمي خواي گرم بشي

دستمو گرفت و منو به اون طرف کشيد ..... كمك كرد تا تو فرو رفتگي برم

بي حال و بي جون شروع كرد به باز كردن دكمه پيرهنش درش آورد ..بعدم ركابيشو ..... دوباره پيرهنشو تن كرد ولي دكمه هاشو نيست دست برد به سمت مانتوم ..

-چيكار مي كني؟

عماد- مي خوام گرمت كنم ...

از زير فقط يه تاپ داشتم . .....دكمه هاي مانتومو باز كرد

كنارم دراز كشيد ... بهم نزديك شد و منو كشيد تو بغلش ...برام شده بود يه پتو ...خودم كه تو فرو رفتگي بودم ...اونم جلوم ....بدنش داغ بود و كمی گرم مي كرد دستشو انداخت دورم و خودشو بيشتري بهم چسبوند...

عماد- خوابيا .... باهام حرف بزن ...

-همش تقصير من بود ....

گونشو به گونم چسبوند.

عماد- نه عزيزم تقصير تو نبود .....گرم شدي ...؟

اره دارم گرم مي شم ...دستت چطوره؟

عماد- خوبه ..

- سردت نيست ...؟

عماد- نه ..تو گرم باش منم گرم

-عماد رنگت پريده

عماد- نه من خوبم ...

.چشماش نيمه باز بود ...

عماد- اهو برام حرف بزن

-چي بگم

عماد- نمي دونم فقط حرف بزن

-نگفته بودي بلدي رو سطل ضرب بياي



عماد- بس که بی ذوقی تو دختر ... وگرنه کنسرتامو با سطل زباله تا حالا دیده بودی

چشماتو بسته بود و باهام حرف می زد

-تو این مدت خیلی اذیت کردم ...

عماد- اره یادم باشه تلافی همه اذیت کردنتاتو در بیارم

دوتامون اروم وبه زور خندیدم ....

- پدرت و مادرت کدوم شهرستان زندگی می کنن...؟

عماد- چیه می خوای بیایی خواستگاری.....اهواز

-پس چرا تو سیاه نیستی ...؟

عماد- به زور خندید دوست داشتی سیاه باشم ...

- اره اونطوری با این کارات با نمک تر بودی

عماد- باشه می رم جراحی می کنم ..تا سیاه بشم که خانوم راضی بشن...

-زهرا رو خیلی دوست داشتی ؟

عماد- فقط یه برادر داری؟

-اره احمد ..از تو بدتره

عماد- مگه من چمه ؟

-چت نیست ...یه شهرو بهم می ریزی

عماد- شهرو بهم بریزم بهتر از این که یه دختر شهر اشوب باشم ...

-من شهر اشوبم .....

فقط خندید...بارون هنوز می بارید ....

-یه چیز پرسم بهم نمی خندی؟

عماد- قول نمی دم ..

-پس نمی پرسم ...

عماد- باشه قول زیر خاکی می دم ...

-چند سالته ؟

عماد- يعني نمي دوني ؟

-نه..... خيلي بده؟

عماد- بد چيه ؟.....اقتضاحه كه زن ندونه شوهرش چندسالشه

عماد- بايد بگم بد كلاهي سرت رفته ...با يه پير پسر ازدواج كردي

-حالا اين پير پسر مگه چند سالشه ؟

عماد- اگه كل تابستوتا رو جز ترم درسي حساب نكنيم 156 سالمه

-اذيت نكن چند سالته ...

عماد- تو كه 25 سالته ...به سنت 7 سال اضافه كن

32- سالته

عماد- خيلي پيرم

- نه بابا تازه اول جونپته

عماد- پس تو هم بايد اول خردسالييت باشه

-عماد خوابم مياي ....

عماد- اهو بخوابي مي زنمت

- بلدي بزني؟

عماد- اره.....هم بلدم ساز جنوبي بزني..... هم ساز مخالف

عماد- اهو به جز ارقام 1و0 چيز ديگه اي هم بلدي ؟

-مثلا

عماد- چه مي دونم داستاني..... شعري ...حرفي ..نصيحتي ...كه من ادم بودم بشم فرشته

-فرشته ها هم از شعر اي فروغ خوششون مياي..

عماد- اره تا دلت بخواد.....پس لطفي كنو براي اين فرشته يه شعر از اون فروغ بي فروغ بخون ...

-هي پشت سر شاعر مورد علاقه ام حرف نزن

عماد- باشه ..تو بخون ....

چشماشو بسته بود و منم خوندم ..... وسطاش چشمام بسته تر شد ... یا چشايي نیمه باز عماد و دیدم  
.... اونم چشماش بسته بود ... لباش بي رنگ شده بود ... سعی کردم بیدار باشم ... حسابي منو تو بغل  
خودش گرفته بود که گرم کنه ...

چشام ديگه باز نمي شد...

چشمام به ارومي باز کردم ... گلوم درد مي کرد .... هنوز تو بغل عماد بودم .... عماد رنگو روش شده  
بود گچ

گوشمو نزديك دهنتش بردم .... احساس کردم نفس نمي كشه .... كمی ازش فاصله گرفتم و  
تكونش دادم .....

- عماد پاشو صبح شده.....عماد

جواب نداد... سرمو گذاشتم رو قلبش .. نمي زد ...

خون دور دستش خشك شده بود ..

- عماد بیدار شو.... بیدار شو...

فقط سينه اش که تو بغل من بود گرم بود.... دست وپاش.... وکمرش يخ بود ... از جام بلند شدم  
.... به اطراف نگاه کردم ... كمی پیشونيم درد مي کرد .... یا نگراني از غار امدم بیرون صبح شده  
بود ..... باز برگشتم تو .. عماد مثل يه تیکه چوب افتاده بودرو زمین .....

دکمه هاي پيرهنشو بستم ... همچنان تکونش مي دادم و صداش مي کردم .....

- مي گم پاشو .. عماد .....

.چندتا سيلی محکم به صورتش زدم .. تکون نخورد ... عماد جون مادرت بیدار شو

گریه ام گرفت .. حالا چه خاکی بریزم تو سرم ...

بازم سرمو گذاشتم رو سينه اش که شاید صدای قلبشو بشنوم ... اما چیزی نمیشنيدم ...

دستاش گرفتم تو دستام و شروع کردم به گرم کردنش ..... مدام مي بردم جلوي دهنم و ها مي کردم  
..... بي فايده بود .... همه ي جاي بدنش سرد بود درست مثل يخ

بايد برم کمک بيارم ....

- عماد طاقت بيار الان کمک بيارم

خودم سردم بود و بدنم درد مي کرد.... از دهنه غار به بیرون نگاه کردم.. فقط درخت بود و درخت

.....

با گریه شروع کردم به یه طرف دویدن... داد می زدم و کمک می خواستم... نمی دونم کجا می رفتم... همه جا تکراری بود..... هر جایی که فکر می کردم از اونجا می تونم برم..... برام آشنا میومد.. انقدر دور خودم چرخیدم و از بین درختا رد شدم.... که یادم رفت مسیر غار کجاست....  
- ای خدا کمک کن....

15 دقیقه ای بود دور خودم می چرخیدم.... یه لحظه سرجام و ایستادم.. خوب گوش کردم فکر کردم..... صدایی شنیدم..... خوشحال از پیدا کردن کسی.... با هیجان به طرف صدا دویدم....

تا به پشت یکی از درختا رسیدم یه سگ سیاه دیدم که اب کفی از دهنش اویزون بود..... فهمیدم یه سگ هاره..... حالت ایستادنش طوری بود که آماده حمله است..... قلبم به شدت می زد..... از ترس چند قدم عقب رفتم..... هنوز سر جاش و ایستاده بود و با صدایی که شبیه سوزه بود بهم خیره شده بود..... یهو شروع کردم به دویدن.... اونم انگاری منتظر این کارم بود تا دویدم شروع کرد به دنبال کردنم

با تمام قدرت جیغ می زدم و سگ پا به پام می دوید..... چیزی نمونده بود که بهم برسه.... پام به یه کنده درخت گیر کرد.. افتادم رو برگای خشک و زرد که از بارون دیشب خیس شده بودن.. سگ خیز برداشت که به طرفم بپره..... ولی رو هوا با صدای شلیک تفنگی از پا در امد.... و افتاد روم

صدای قدمایی که روی برگا حرکت می کرد به طرفم نزدیک شد.... با حالت چندش اوری لاشه سگو کنار زدم.. صورتم کمی از خون سگ خونی شده بود...

برگشتم به طرف صدای قدما.... مرد چارشونه و قوی هیکی با سر تفنگش بالای سرم و ایستاد... بهم خیره بود... از هیبتش ترسیدم.... حرفی نمی زد....

یاد عماد افتادم

اقا تورو خدا کمک کنید..... شوهرم..... شوهرم داره می میره...

به لهجه شمالی.. شوهرت کجاست...؟

- نمی دونم ما توی یه غار بودیم.. یادم نمیاد از کدوم طرف امدم...

مرد- همون غار که کنارش دوتا درخت کوچیه..

- فکر کنم..اره.....اره همون

راه افتاد.... منم دنبالش... انقدر بزرگ بود که جرات نمی کردم زیاد نزدیکش راه برم...

راهم که بلد نبودم خودم جلوتر راه بیفتم...

بعد از کمی راه رفتن دهانه غارو دیدم....

- اره اونجاست .....تورخدا عجله كنيد ..

با سرعت خودم به طرف غار دويدم ...

عماد همونطور افتاده بود..

مرد وارد شد کنار عماد زانو زد .....تفنگشو گذاشت رو زمين

خم شد و سرشو گذاشت رو سينه عماد ...

گريه مي كردم ...

با دلهره .....مرده ؟

پالتوي پوستيشو كه معلوم بود خودش درست كرده از تنش در آورد و عمادو گذاشت لاي پالتو و

عمادوبا يه حركت از روي زمين برداشت و انداخت رو دوشش...

-زنده است ؟

راه افتاد منم دنبالش ...پاهاي عمادواز جلو گرفته بود واز پشت عماد با دستاي اويزون از قامت اين

مرد اويزون شده بود..دستاش با حركت مرد به اين طرف و اون طرف حركت مي كرد ..

خودمو بهشون رسوندم..... دست عماد و گرفتم يخ بود

مرد اصلا حرفي نمي زد ....

نمي دونم چقدر گذشت كه از بين درختا به يه كلبه رسيديم ..... از دود ككش دود در مي يود .

كلبه كوچيكي بودكه روي چندتا تخته سنگ بزرگ ساخته شده ....

به لهجه خودش كسي رو صدا كرد ..

مرد- صنوبر ..

زني هم سن و ساله من با لباس محلي شمالي امد بيرون ...

مرد- سريع اب گرم آماده كن

صنوبر- قاسم اقا چي شده ؟

قاسم - زود ابو گرم كن ....

مرد از پله ها بالا رفت و عمادو به طرف يكي از دراي كلبه برد .....خواستم پشت سرش وارد بشم

اما سريع درو بست و منو پشت در رها كرد...

صنوبر از پشت اروم شونه هامو گرفت

نگران نباش خانوم جان .... خدا بزرگه ..... بیا بریم تو اتاق ..... حسابی یخ کردی

- شوهرم

صنوبر - بیا خانوم جان..... اقام کارشو بلده

دستم گرفت و درحالی که چشمم به در اتاق بود..... منو به یه اتاق کوچیک دیگه برد...

صنوبر- چطور امید اینجا...؟

-دیشب با ماشین از تپه افتادیم پایین... بعد از اونم راهو گم کردیم ...

یه لیوان شیر داغ به دستم داد .... یه پتو هم آورد و انداخت روم

صنوبر- بشین من الان میام ...

رفت پایین

با یه ظرف بزرگ اب گرم امد بالا... به سمت اتاق رفت ... سریع از جام بلند شدم...

صنوبر- خانوم جان امان بده..... بشین ....

- فقط به من بگو زنده می مونه؟

.... حرفی نزد ....

به اتاق برگشتم ..... و با نگرانی منتظر شدم...

صنوبر برگشت پیشم

صنوبر- بخور گرم می شی .. نگران نباش خوب میشه ... مرده ..... طاقتش زیاده

به شکمش نگاه کردم ..

خندید... بعد از 5 سال خدا بلاخره یه بچه بهم داد...

صنوبر- شما هم بچه دارید..؟

فقط سرمو به نشونه نه تکون دادم ...

صنوبر- قاسم اقا به موقعه پیداتون کرده ..

به لباسام نگاه کرد .. هنوز نمناک بودن ...

صنوبر- بیا خانوم جان .... بیا لباساتو عوض کن..... همه ی لباسات خیسه ...

یه دست از همون لباسای محلی مثل خودش بهم داد.....

کاري فعلا از دستم بر نمي يومد...لباسامو عوض کردم ....

صنوبر- واي خانوم جان چقدر بهتون مياد .....

- چي شد ....؟

صنوبر- قاسم اقا داروهاي گياهي رو خوب مي شناسه ...حالشو خوب مي کنه .....

تا شب قاسم از اتاق بيرون نيومد...صنوبر مدام اب گرم مي برد.... و هي جوشنده هايي که قاسم از ش مي خواست در ست مي کرد و به اتاق مي برد ....

منو صنوبر باهم تو اتاق نشسته بوديم ..... با نگراني به در اتاق نگاه مي کردم ...

صنوبر- تا دوماه ديگه به دنيا مياد

-چي؟ کي؟

صنوبر- بچه رو مي گم

-پسره يا دختر؟

صنوبر- نمي دونم.... ولي قاسم اقا ميگه خوشگلتر شدي ...پس حتما پسره ....

نفسي کشيدم و به در نگاه کردم ..بلاخره از اتاق در امد ...

خواستم برم تو ...

صنوبر- صبر کن .....مي ري..... بذار کمي استراحت کنه

به طرف قاسم دويدم

- چطوره؟ خوبه؟ زنده مي مونه؟

بازم جوابمو نداد و از کنارم رد شد ...زودي به صنوبر نگاه کردم

صنوبر- اره حالش خوبه .... بيا شام بخور.... بعد مي توني بري ببينيش

چيزي از گلوم پايين نمي رفت ....از صبح عمادو ندیده بودم .....هنوز لقمه ي اولي که به دستم داده بود تو دستم بود و به در اتاق نگاه مي کردم

وقتي بي تابي منو ديد...

صنوبر- مي خوي بري برو

با تمام سرعت با اون دامن گشاد قرمز رنگ به طرف اتاق پرواز کردم .....

عمادو روي يه تخت چوبي خوابونده بودتش ..دستشو با يه پارچه تميز بسته بود.....لباساي عمادو هم عوض کرده بود

رنگ و روش از صبح بهتره بود ....اتاق با نور فانوس نفتي روشن شده بود ....رفتم کنارش

- عماد بيداري؟

عماد بلند شو ...چرا انقدر منو اذيت مي کنی ....مگه نگفتي خوابم .....اگه بخوابم منو مي زني پس چرا خودت خوابيدي ...

صداتو نمي شنوم الان خوابه

صنوبر بود ...

براتون تشك آوردم ...

- كي بيدار مي شه؟

صنوبر- تا فردا ديگه بيدار مي شه ....كاري نداري خانوم جان ...

- نه ممنون ..

صنوبر- راستي اسمتونو هنوز نمي دونم ...

با يه لبخند كم جون ..اهو

صنوبر- خيلي قشنگه بهتون مياد ..... ايم براتون گذاشتم ..كاري داشتيد صدام كنيد

- ممنون

صنوبر رفت و درو پشت سرش بست ...دست عمادو گرفتم ...حالا دستاش گرم بود ...از اينكه دستش ديگه يخ نبود خيالم راحت شد...

موهاي پيشونيشو زدم کنار ته ريشش در امده بود ...

خوب كه نگاهش مي كرد برام دوست داشتني ترين چهره دنيا بود ...و نمي خواستم از دستش بدم ...

....همونطور كه دستم تو دستش بود خوابيدم

\*\*\*\*

با لرزش دستام كه تو دستش بود بيدار شدم ....

عرق کرده بود و مي لرزيد ....

- عماد ....عماد ...



از اتاق ادمم بیرون ..... به طرف اتاق صنوبر و شو هرش رفتم .... به درشون کوبیدم .. صنوبر  
درو باز کرد..... چي شده خانوم جان

- عماد داره مي لرزه ..... خيلي عرق کرده ....

صنوبر- الان میگم قاسم اقا بیاد .....

قاسم با یه ظرف که دستش بود به طرف اتاق رفت از جلوي در تو تر نرفتم ....

کنار عماد نشست.... سرشو تو بغلش گرفت و کمی از محتوای ظرفو به خورد عماد داد ...

عماد هنوز مي لرزید ... یازم به خوردش داد ..... ناخون دستامو مي جویدم ...

عماد چشماشو باز کرد..... هنوز مي لرزید ..... سرش تو بغل قاسم بود برای همین فقط اون لحظه  
اونو مي دید

عماد- اهو .. اهو ... اهوم کجاست ؟

مرد به من نگاه کرد .... به طرفشون رفتم دست عماد و گرفتم ....

- عماد من انجام ...

چشماشو به طرفم چرخوند ... بهم خیره شد.... انگار خیالش راحت شد ... که با دیدن دوباره چشماشو  
بست و اروم گرفت و تو بغل قاسم به خواب رفت ....

قاسم- تا فردا بهتر مي شه ....

تا صبح کنارش نشستم و خوابیدم .....

صبح زود از اتاق ادمم بیرون .. عماد هنوز خواب بودم .... صنوبر داشت نون مي پخت .... خبري از  
بارون نبود ....

بهش لبخند زد

صنوبر - ها چیه خانوم جان .... اقات حالش خوبه مي خندي ...

- کمک نمي خوي ....؟

صنوبر - نه خانوم جان ..... بلند شدو یه سيني دستم داد .... برو حالا راحت یه صبحونه بخور از  
دیروز چیزی نخوردي .... اقاتون هنوز بیدار نشده ..؟

- ادمم بیرون هنوز خواب بود...

.. به طرف اتاق رفتم .. دروباز کردم .... عماد بیدار شده بود و رو تخت نشسته بود ...

تا منو دید ....

عماد- اهو اينجا كجاست ....؟

-اون دنيا ..نه اينكه تو دنياي قبلي ديپورت شديد..... گفتم باهم بيام اين دنيا ....

عماد- شوخي نكن ..

.با سيني صبحونه طرفش رفتم

عماد- چه با نمك شدي با اين لباس

- اره شدم عين اين زنای روستايي شوهر ذليل

براش يه لقمه گرفتم ..

از دستم گرفت

عماد- نگفتي اينجا چيكار مي كنيم ....؟

-دوتامون قرار بود نخوايديم ولي خواهيدم ....من كه جام گرم بود ....چيزي نفهميدم.... ولي تو نزديك بري اون دنيا ..پا شدم ديدم يخ زدي ...خدا كمك كرد كه قاسم پيدامون كردم ...اون نجاتت داد....

حالا حالت چطوره ؟

عماد- خوب فقط بدنم خيلي كوفته است ..

-چشمايم كه حسابي باد کرده ...

به خنده افتادم.....قيافت خنده دار شده ....

عماد- نه اينكه براي تو خنده دار نشده و بينمو كشيد....

- فكر مي كني تا الان فهميدن گم شديد

عماد- حتما

- حالا چطور بريم

عماد- ديگه مشكلي نيست به كمك همين قاسم اقاتون بر مي گرديم ....

در اتاق زده شد...دوتاييمون به در نگاه كرديم

قاسم- يالله

عماد و من - سلام

قاسم- سلام اقا ....حالتون خوبه؟

عماد- ممنون خيلي زحمت كشيديد...

قاسم يه ليوان طرف عماد گرفت ..

عماد- اين چيه ؟

قاسم - براتون خوبه .....هنوز حالتون خوب نشده ..

- بگير اگه همين دارو ها نبود تو الان پيشم نبودي

عماد نگاهي به من كرد و ليوانو از قاسم گرفت .....ممنون

عماد- چطور مي تونيم از اينجا بريم ....

قاسم- بارون ديروز باعث شده سيل راه بيفته ...پلي كه راه ارتباطي بوده خراب شده ...ما هم هنوز نتونستيم بريم..

- پس بايد چيكار كنيم؟

مشكلي نيست .....زودي پلو درست مي كنن ....ولي فكر نكنم تا فردا بتونيد بريد .....

عماد- شما تلفن نداريد.....

قاسم- نه ....اگه خبري نشد بايد برم خبر بدم ..تا كه بيان پلو درست كنن

عماد- با اين تفاسير يعني ما هنوز چند روز اينجا هستيم

قاسم- چي بگم اقا ...

قاسم خارج شد..

عماد- اينا اينجا تنها زندگي مي كنن؟

- نمي دونم از ديروز فقط همينا رو ديدم ...ديگه نمي خوري ؟

عماد- نه

- من برم ببينم صنوبر چيكار مي كنه؟

عماد- صنوبر؟

- زن همين قاسم بد عنق است

عماد- باشه

تا برگردم اتاق عماد باز خوابيده بود....

دلم نيومد بيدارش كنم ...

باز پيش صنوبر رفتم ....

- صنوبر براي چي باز خوابيد.... تازه بيدار شده بود که

صنوبر- بدنش کوفته است ..هر کسم جاي اون بود بيشتتر از اين مي خوابيد ....هنوز سرما خوردگيش خوب نشده ....

شوهرم مي خواد امروز بعد از ظهر بره خبر بده پل خراب شده .....اگر مي خوايد شماره بديد خبر بده که شما اينجايد

- حرکت کنه کي مي رسه؟

با پايه پياده اگه بعداز ظهر بره..... فردا صبح زود مي رسه

- خوبه باشه

-ما شماره ي دوستامونو مي ديم که بهشون اطلاع بده

.....عماد براي ناهار هم بيدار نشد ...

قاسم بعد از ناهار آماده شد که حرکت کنه

شماره تماس ازادو بهش دادم که وقتي رسيد باهش تماس بگيره و خبر سلامتمونو بهش بده

غروب شده بود که به اتاق برگشتم ....چه عجب بيدار شدي ...

عماد- يه ليوان اب بهم مي دي ...

- بگير ....

-قاسم رفت....شماره ازاد و بهش دادم تا بهش بگه

عماد- خوبه ....

- تو چطوري؟

عماد- خيلي بهترم ....چند شب بود درست و حسابي خوابيده بودم ....

با خنده .....پس حسابي تلافي كردي

تا يه ساعت ديگه شام آماده است ..تو نمي خواي بيبي بيرون ...

عماد- چرا ....بيام بيرون خوبه

کمکش کردم تا بلند شه ...

عماد- چه جاي قشنگيه ...

- ديگه پايين نرو هوا سرده ممکنه .... حالت بدتر بشه ...

عماد هنوز سرفه هاي خش داري مي کرد

پتو رو دور خودش پيچوندو به ستون چوبي تكيه داد ....

عماد- اون صنوبره ؟

- اره 7 ماه بارداره ....

صنوبر برگشت به ما نگاه کرد .... عماد با سر بهش سلام کرد...

صنوبر- اقا برید تو سرما مي خورید .... هنوز حالتون خوب نشده ....

عماد برگشت تو اتاق ..... منم دنبالش وارد شدم....

عماد- تو هنوز از دست من عصباني هستي ؟

- ديگه برام مهم نيست ....

عماد- تو كه چيزي رو نمي دوني كه براي خودت مي بري و مي دوزي ....

- عماد ادامه نده

عماد- ولي من بايد بهت بگم ....

صنوبر- اهو خانوم

- من برم ببينم صنوبر چي مي گه ... الان ميام

ياد اوري حوادث دو شب پيش ناراحتم مي کرد.... به بهانه کمک به صنوبر تا شام پيش عماد نرفتم

.....

وقتي سفره شامو پهن کردیم.. سراغ عماد رفتم كه بيايد تا سه نفري شام بخوريم

- بيا .. شام آماده است...

عماد- فكر كردم فراموش كردي من اينجام

- متلك مي ندازي

جوابي نداد

- خوب گفتم خسته اي و زياد حال نداري.... مي خواي بخوابي رفتم كه راحت باشي ..

عماد- هي خودتو توجه كن

- باشه حالا تو بيا بريم شام بخوريم .. منم به صنوبر کمک کردم ... غذاش خيلي خوشمزه شده

عماد- مگه اينكه خودت از دست پختت تعريف كني

- عماد

خندید... شوخي کردم ... بلند شد... به طرفم آمد دستشو گذاشت رو شونه ام

بریم ببینم خانوم چي پخته که انقدر تعريف مي کنه

- تو از سر به سر گذاشتن من چي نصیبت میشه؟

عماد خندید... خنده

و جلوتر از من از اتاق رفت بیرون

موقعه شام عماد کلي ام سر به سر صنوبر گذاشت ....

صنوبر- خانوم خدا بهت صبر بده

- چرا؟

به عماد نگاه کرد و شروع کرد به خندیدن... ظرفا رو برداشت ...

- بذار کمکت کنم

صنوبر- نه خانوم جان شما برید این اقاتون اگه ببینه شما با من امید پابین باز میاد اون پابین .. شام

که نداشت بخوریم ... می ترسم نذاره ظرفا رم بشورم ...

با ارنج زدم به پهلو ي عماد

عماد- اخ چته

-اون زبونتو نگه دار

عماد- من که چیزی نگفتم

بلند شدم رفتم کمک صنوبر .....

بعد از شستن ظرفا صنوبر که خسته بود زود رفت بخوابه

منو عمادم برگشتم اتاق ...

جاشو رو تخت درست کردم ....

- بیا بخواب ...

خودم تشك انداختم کف زمین ... و جامو مرتب کردم ....

رو تخت نشست ....

عماد- اهو

- بله

عماد- به من نگاه کن

برگشتم و بهش نگاه کردم

عماد- چرا زود قضاوت می کنی

- عماد گفتم مهم نیست... تو حق انتخاب داری.... هر چی باشه اون قبل از من بوده..نباید انتظار زیادی داشته باشم ...

تو جام نشستم..... رو سریمو از سرم در آوردم و گذاشتم بالای سرم و خودم دراز کشیدم .....

و پشتمو بهش کردم ...

عماد تشکو از روی تخت برداشت..... آورد کنار تشک من انداخت...

با دست چند ضربه به بالشتش زد و تو دستاش کمی تگونش داد....پرتش کرد رو تشک..دراز کشید و سرشو گذاشت رو بالش در حالی که دست چپشو گذاشت بود رو سینه اش ....

عماد- قبلا بهت گفتم من مجبور شدم بهش بگم دوشش دارم.....اون بچه بود و نمی فهمید یا نمی خواست بفهمه ...اون شیم برادرش زنگ زد.... بعد از رفتن از خونه محمود حسابی دعواش کرده ....وقتی می رن هتل ..فاطمه باز با خوردن چندتا قرص دست به خودکشی می زنه ...

نمی دونم این دختر چشه...چی می خواد...وقتی فهمیده من ازدواج کردم و دیگه راه برگشتی نیست...دست به این کار می زنه ....

محمود بیچاره هم نمی خواسته زنگ بزنه...ولی انقدر تو بیمارستان سرو صدا راه می ندازه و منو صدا می کنه که ناچار شده ....

وقتی رسیدم فکر می کنه چند ساله پیشه که با همون کلک سر منو شیره بماله .... اما من همونجا جلوی برادرش گفتم ....دوشش ندارم ...و زنمو انتخاب کردم ....

خنده داره .....فقط به خاطر اینکه به من نزدیک باشه می خواسته انتقالی بگیره...

از دهنم پرید .....یعنی دوشش نداری؟

عماد- یه زمانی فقط به عنوان یه خواهر دوشش داشتم نه بیشتر...هیچ وقت بهش به یه چشم دیگه نگاش نکردم ....

اگر دیدی تا صبح اونجا بودم چون محمود دست تنها بود...فاطمه هم براش اعصاب نداشته بود..همون صبح به زور با خودش برگردوند...بهم گفت فکر نمی کرده فاطمه بخواد اینکارارو کنه.....خیلیم ازم معذرت خواست و ازم خواست از طرفش ازت معذرت بخوام...

اون دختر با خودشم مشکل داره .....

-زهرا رو چي؟..... هنوزم دوشش داري؟

عماد- اهو هر ادمي تو زندگيش با ادماي زيادي برخورد مي کنه.... بعضيا زود ميانو زود مي رن وبعضيام يه مدت طولاني پيشتن .....هر کسي تو زندگيت جاي خودشو داره ..اون زمان زهرا اولين دختری بود که من دیده بودمش و دوشش داشتم ....ولي هيچ وقت مزه باهم بودنو نچشيدم... ..بخاطر يه سري تعصبات خانوادگي و فاميلي ....نمي گم فراموشش کردم .....ولي ديگه از اون زمان چند سال گذشته .....حالا همه چي تغيير کرده .... منم اون پسر بچه کم و سن و سال نيستم که بخوام عزا نشين يه خاطره باشم...

...بازم عجله کرده بودم و خودمو ضايع .....هميشه همين طور بود ....با قضاوتاي سريعم همه چي رو خراب مي کردم

نمي خواستم بهش نگاه کنم يه جور به خاطر سبک سريام ازش خجالت مي کشيدم .... به پهلو شدم و بهش پشت کردم .....

دستشو گذاشت رو شونه ام..... برگشتم طرفش .....سرشو گذاشته بود رو بالشت من ....

عماد- يادت مياد بهت گفتم بعد از زهرا نمي خواستم به ازدواج فکر کنم .....يا اينکه به دختری برخورد نکرده بودم که نظرمو عوض کنه ....

اولين باري که ديدمت ...نمي دونم چرا مي خواستم فقط اذيتت کنم ...و سر به سرت بذارم ....

خيلي دختر سرکشي بودي ...به هيچ کس پا نمي دادي ....يه جوري مي خواستم سرکوبت کنم و نشونت بدم نمي توني هميشه اينطوري باشي ...

اما چشات کار خودشونو کرد .....وقتي فريبه امد و چنين پيشنهادي داد فهميدم بهترين راه براي اذيتت کردنته ..... البته خودم مي تونستم برم اين سفر ....

هم اذيتت مي کردم هم مي رفتم ...مي دونم از نظرت خيلي بي رحم ادمم .... ولي همش مي خواستم شوخي کنم ....

يه روز قبل از روز عقد از کنار يه طلا فروشي رد شدم ....قصد خريد حلقه نداشتم .....نمي دونم چرا دلم مي گفت برات بگيرم ...دوست داشتم برات بگيرم ...خودم که به زبون نمي ياردم ولي ته دلم مي خواست خوشحالت کنم .....و گرفتم .....وقتي بله رو گفتي و به چشمام نگاه کردي ..دلم لرزيد .....تازه فهميدم چقدر دوست دارم ..اما رفتاراي سردت مانع مي شد که واقعيتو بهت بگم ...نمي



خواستم دل ببندمو از دستت بدم ..... از اینکه وادارت مي کردم پيشم باشيو باهام برقصي کلي ذوق  
مي کردم .....

براي خريد اون سرويس طلا پدر صاحب مغازه رو در اوردم ...بيچاره تمام وپترينشو بهم ريخت  
...اونشب که تو اتاقم بودي.... کمک کردي برنامه رو بنويسم ....اخرشم که خوابت برد و سرتو  
گذاشتي رو شونه ام ...دلم مي خواست همونجا کنارت تا صبح مي خوابيدم ....اما بازم حس ترس و  
طرد شدن مانع شد ....

عماد دستشو گذاشت رو بازوم و منو به سمت خودش کشيد ....

پاي راستشو انداخت روپاهام و منو کشيد تو بغلش ..

عماد- اهو من دوست دارم .....از وقتي ادم شمال هر کاري کردم که بفهمي دوست دارم  
.....طاقت دوري از تو رو ندارم .....دستشو کرد تو جيب شلوارش و حلقه رو در آورد .

عماد- از وقتي که پيش دادې از خودم دورش نکردم .....آورده بودم که بهت بدم اما هر بار نشد ....  
دستم گرفت تو دستش و حلقه اروم تو انگشتم کرد ...دستاشو انداخت دورم..... پيشوني و گونه اشو  
به صورتم چسبوند...

چشاش پر از اشک بود ...

عماد- بگو.....بگو تو هم منو مي خواي ....بگو تو ديگه تنهام نمي زاري ..بگو تو با مني ....بگو  
همه ي وجود مني ...اهو من برات ميروم .....ديونتم ....دوست دارم ...

لباي لرزونشو گذاشت رو لبام .....

...حتي اجازه نداد حرفي بزوم ....

عماد- اهو دوسم داري؟

هنوز بهش نگاه مي کردم

عماد- قربون اون چشاي درشتت که هر بار مي بينم ديونه تر مي شم ...دوسم داري ؟

سرشو کمي عقب کشيد تا من حرف بزوم.....

زبونم لال شده بود....چشاش گريون بود ....منتظرم بود.....

اما من جواب نمي دادم ...

به دفعه اروم از بغل من در امد و خودشو کنار کشيد ....

خواستم حرف بزوم ....باز دهنم قفل بود ...

اروم تو جاش خزيد و پتو رو کشيد رو سرش .....

## فصل سیزدهم

احمق بی شعور نمی تونی تو هم به زری بزنی که بفهمه تو هم احساس داری ..... همین کارارو می کنی که همه فکر می کنن از سنگی ....

به عماد نگاه کردم ..... نه حقش نبود .... اینطور ادیتش کنم ... با اینکه ناخواسته باعث رنجشش شده بودم ... از خودم بیزار شدم .... دوتا نفس عمیق کشیدم که افکارمو متمرکز کنم که باز گند بالا نیارم  
.....

از جام بلندشدم .. خودمو به طرفش کشیدم ..... پتورو کنار زدم ....

برگشت نگاه کرد ....

- چرا به ادم وقت نمی دی ....

اب دهنمو قورت دادم

عماد خيلي وخته دلمو به يکي باختم.... رنگش پريد.... صداس هميشه تو گوشه .... خندهاش باعث لذتme ..... بازم بگم .....

عماد- منظورت کيه ؟

- اوه خدا .... تو گيجي تقصير خودته..... نمي تونم اسمشو بگم... در حالي که خندم گرفته بود تو جام پريدم و پتو رو کشيدم رو سرم ... شروع کردم به خنديدن تکونم داد...

مي خواست پتو رو از سرم بکشه ولي من محکم گرفته بودمش ....

عماد- اسمشو بگو ..

با خنده..... نمي گم تا چشات دراد.....

عماد- اهووووووو

- هانننننننننن

عماد- اون کيه ؟

- نمي دونم

بلاخره پتو رو کنار زد ..

مي خنديد

عماد- کيه ؟

- مگه زوره نمي گم

افتاد به جونم وقلقلک داد....

- واي باشه باشه مي گم

عماد- کيه؟

-بابا طرف مهندسه

عماد- اسمش چيه ؟

- خيلي گيجي عماد

عماد- باشه حسابي قلقلکت مي دم .... تا اسمشو بگي



صنوبر همونطور که روز زمین افتاده بود به بازومو چنگ انداخت ...خانوم جان کمک کن

تازه فهمیدم منظورش بچه است

- عماد فکر کنم بچه داره به دنیا میاد

عماد- اهو مگه نگفتی 7 ماه است

- چرا

صنوبر فقط داد می زد و من درمونده و مضطرب بهش نگاه می کردم ....

عماد با صدای بلند .....اهو چرا نشستی یه کاری کن...

- من چیکار می توئم بکنم

عماد- چه می دونم ....تو زنی نه من

- با فریاد بیخشید من چندبار بچه به دنیا اوردم که بدونم

عماد-یه کاری کن داره از درد می میره ...

- میشه انقدر داد نرنی ....تا ببینم باید چیکار کنم

عماد- چرا خودت داد می زنی ...

بر گشتم به صنوبر که به شدت عرق کرده بود نگاه کردم

تا حالا به چنین موردی بر نخورده بودم تا بدونم اصلا باید چیکار کنم ...

- صنوبر تو رو خدا بگو من باید چیکار کنم ....

صنوبر صدامو نمشنید و درد می کشید ....و مدام کمک می خواست ....

- اخه بچه الان وقت آمدن بود....

هنوز دستش رو بازوم بود و جیغ می کشید..

حالا چه خاکی بریزم تو سرم ...دستشو از خودم جدا کردم و از اتاق امدم بیرون ...عمادو کنار زدم

و رفتم تواتاق خودمون

عماد- چرا امدی اینجا نشستی؟

-خوب چیکار کنم من اصلا نمی دونم باید چیکار کنم ...

عماد- برای همین امدی اینجا نشستی

- عماد کاری از من بر نمیاد..

عماد- جز اینکه بزاري راحت بمیره

- چرا نمی فهمی من هیچی بلد نیستم می ترسم ....

عماد- بلند شو یه کاری کن اهو....

بلند شدم رفتم طرف عماد...تو بگو الان باید چیکار کنم...؟

عماد- باور کن موقع به دنیا آمدن خودم یادم نیست چی شد وگرنه بهت کمک می کردم

محکم زدم به سینه اش

- الان وقته شوخیه

در حالی که خندشو کنترل می کرد ....خوب تو ازم کمک می خواهی؟! .... از یه مرد.... من که چیزی نمی دونم...

تنها چیزی که به فکر م رسید این بود که تو فیلما وقتی کسی می خواست بچه به دنیا بیاره یکی از اتاق داد می زد اب گرم و بعد....و بعد بدبختی من که چیزی حالیم نبود...

-برو یه ظرف اب گرم آماده کن

عماد- الان فهمیدی باید چیکار کنی

- عماد مسخره بازی بسه ...بدو برو ....

عماد- باشه چرا داد می زنی الان آماده می کنم .....

پریدم تو اتاق..... صنوبر هنوز درد می کشید و به زمین چنگ می نداخت .....

- صنوبر تو رو خدا بهم بگو چیکار کنم...با دستمال عرقا رو از روی صورتش پاک می کردم ....

به گریه کردن افتاده بودم ....

بلند شدم و تو اتاق شروع کردم به گشتن ..خودمم نمی دونستم دنبال چیم ....صدای داد و فریاد

صنوبر هر لحظه بالا تر می رفت ....

از اتاق امدم بیرون دستامو اوردم جلو دوتاشون می لرزیدن ....عماد از پله ها بالا آمد...ظرف

دستش بود...

عماد- چی شد؟

فقط ظرفو از دستش گرفتم و رفتم تو اتاق و درو بستم ....

خدا مي دونه چي بهم گذشت.... بدتر از صنوبر زجر کشيدم....بيچاره صنوبر انقدر جيغ کشيد که ديگه صداش در نيمومد ....

دم دماي صبح بلاخره بچه به دنيا امد...با دستاي خوني بچه رو تو بغلم گرفتم..باور کردنش سخت بود.... يه بچه کوچولو که تازه به دنيا امد بود و با قدرت گريه مي کرد ...

بعد از اون همه گريه ..شروع کرده بودم به خنديدن ....

عماد انقدر اب گرم از ديشب آورده بود که فکر کنم حسابي از کمر افتاد اين پله ها هي رفت بالا و پايين ..

يه پسر تپل وبا نمک ..

- بچه بترکي که انقدر منو و مادرتو زجر دادی...صنوبر که از حال رفته بود ...بچه رو شستم و گذاشتم لايه يه پارچه تميز .....با بچه از اتاق امدم بيرون ...

عماد رو پله ها نشسته بود ...تا منو ديد امدم طرف من ...

چشمش خورد به بچه تو دستم ....

عماد- واي چه با نمکه ..بچه رو از دستم گرفت ...

-مراقب باش نندازيش..

عماد- چقدر کوچولو...صنوبر چطوره؟

خوبه

عماد- شيطون حالا هفت ماه به دنيا ميای ..تو بزرگ بشي چي ميشي ...

با خنده اميدوارم هر چي بشه به تو يکي نره

عماد خنديد...مدام بچه رو بوس مي کرد..

-بسه ديگه لپشو کندي بده ببرم تو .....پيش مادرش.... الان بيدار ميشه ....

عماد بچه رو به دستم داد ....بيا چقدر ارومه ....

-اره فقط همون موقعه که به دنيا امد گريه کرد ....

عماد- ديدي بلدي ...

- خدا مي دونه چندبار مردمو زنده شدم ...

بچه رو گذاشتم کنار صنوبر ....صنوبر هنوز چشمش بسته بود .....

دستامو شستم..... وسايلو جمع کردم .....و صنوبر و بچه رو تنها گذاشتم ....

پیش عماد رفتم و کنارش رو پله نشستم ....

عماد- خسته نباشی

- ممنون...

عماد- بریم بخوابیم این نیم وجبی که از دیشب نداشت بخوابیم ...

همراهش بلند شدم که بریم بخوابیم ....

سرم به بالش نرسید به خواب رفتم .....

صبح با صدای کوبیده شدن به در از خواب بیدار شدم ..

عماد خواب بود.....

درو باز کردم ..

قاسم بود

با لبخند سلام ....

قاسم- سلام خانوم

تا خواستم خبر به دنیا آمدن بچه رو بهش..... بدم چشم خورد به پایین پله ها ....باورم نمی شد

احمد... قلبم از ترس داشت وایمیستاد .....

قاسم کنار رفت ...

عماد- اهو چی شده کیه ؟

- عماد بدبخت شدم

عماد- چرا ؟

-احمد

عماد- احمد چی

-احمد اینجاست

عماد بلند شد و آمد طرف در .....

-حالا چیکار کنم عماد ..اون منو می کشه ....

احمد به دو تاملون نگاه می کرد ....خشم و جودشو گرفته بود ...عماد دستمو گرفت ....



عماد- من انجام نترس ....

-عماد من نمي تونم .....

دستم از دست عماد در اوردم و رفتم داخل ..ترسيده بودم

مي دونستم داره خودشو مي خوره .....دنبال يه راه فرار بودم .....احمد اروم از پله ها امد بالا

.....

جلوي در روبه روي عماد وايستاد...

دوتا خيره بهم نگاه كردن .....که احمد يه کشيده محکم خوابوند دم گوش عماد ....با ضربه احمد

صورت عماد به طرف من برگشت

عماد به گوشه لبش دست کشيد و به خون سر انگشتش نگاه کرد.....

مي دونستم الان در گيري مي شه .....قادر به حرف زدن هم نبودم ...چون با کوچکترين حرکت و

حرفي از جانب من همه چي بدتر بهم مي ريخت .....سکوت سه نفر يمون .....نفسمو بند ميورد .....

احمد خواست يه سيلبي ديگه بزنه ولي دستشو نگه داشت ..... با عصبانيت و با فریاد

وسايلتو جمع کن..... پاشو بيا

سرجام وايستاده بودم

احمد- کري.... پاشو ...

بلند شدم که وسايلمو بردارم

عماد- زن من جايي نمي ره

احمد که انتظار نداشت

احمد- سر دختر مردم کلاه گذاشتي..... به زور عقدش کردي..... حالا هم هي زنم زنم مي کني

عماد- اهو زن منه هر جا که من برم .....اونم با من مياد ...

احمد يقه عماد و گرفت و هولش داد به طرف چارچوب در ....همونطور که يقه ي عمادو گرفته بود

به حرمت اين خانواده فکتو نميارم پايين ....

عماد با دستاش دستاي احمدو گرفت ..... منم به حرمت زنم که تو برادرشي چيزي بهت نمي گم ...

احمد- اهووووووووووو با توام پاشو بيا ...

عماد- اهو.... تو جايي نمي ري

احمد با پشت دست چندتا ضربه به سينه احمد کوبيد ....

احمد- پا رو دم من نذار .... به اندازه کافي عصباني هستم ....

عماد- اينکه مي گم .... زرم حق نداره بدون من جايي بره .... پا رو دم گذاشته ....

احمد- اهو من پايين منتظرم زودي بيا ....

يقه عمادو نفرت رها کرد و رفت پايين

عماد برگشت طرف من ... خيلي ترسيدي؟ ..... مي خواي بري؟ .....

دوست داشتنت همين بود ....

باشه مي خواي الان برو ... ولي تو زن مني ... به برادرم بگو به هيچ وجه نه طلاق مي دم نه مي

زارم ازم جدا بشي ....

مستاصل شده بودم .... مي دونستم احمد داره ديونه مي شه .... چطور خودشو تا اينجا رسونده بود فقط

خدا مي دونه ....

از کله شق بازياي عمادم خبر داشتم

وسايلمو پرت کردم گوشه اتاق ..... از کنار عماد گذشتم

احمد پايين رژه مي رفت ..... از پله ها پايين رفتم

احمد- وسايلت کو ؟

- من ..... من ....

با ترس و صداي که از ته ته چاه در مي يومد ..... مي مونم .....

احمد داغ کرد .... به کشيده خوبوند دم گوشم ...

احمد- بي اجازه هر غلطي کردي .... به فکر ابروي ما هم که نبودي ..... همه ادم و عالم بايد بدونن

.... انوقت ما که خانواده ا تيم بي خبر از هرکجا بايد باشيم ..... تازه بايد واقعيتمو از فريباشنوم

.... اونم دور روز بعد از گم شدنتم ...

همون شبتي که از خواستگاري فرار کردي ..... بايد مي دونستم يه کاسه اي زير نيم کاسه ات هست

...

احمد- چرا حرف نمي زني .. تو که هر کاري که خواستي کردي ... چرا خفه خون گرفتي ...

برو وسايلتو جمع کن .... بر مي گرديم خونه ..... هر چه زودتر هم طلاقتمو از اين ياور مي گيري

- اين ياور اسم داره اسمشم عماده ...

احمد يه كشيده ديگه خوابوند .... طرف ديگه صورتتم ....

احمد- چشم روشن زبونتم كه دراز شده ...مي دوني مامان داره دق مي كنه ....

چندبار نادر گفتم با اين مرده مي پري..من احمق حرفشو باور نكردم ...تا اينكه متوجه شدم به خاطر  
زير كردن اين يارو دستگير شده .....بازم همين به حساب اقا عمادت رضايتم داده كه ازاد شده

- چي ؟

نادر فهميده بود كه تو با اين سر و سري داري ...خواسته همه چي رو به روش خودش تموم كنه ....

حالا تا بيشتر از اين اعصابمو بهم نرختي برو وسايلتو بردار بيا كه بريم ....

برگشتم .. عماد به چار چوب در تكيه داده بود و نگام مي كرد ....

احمد- چرا وايستادي .....

- سرمو انداختم پايين ...مي دونم نبايد بدون اجازه شما اينكارو مي كردم .....اما.....

احمد- اما چي؟

رنگ گردنش متورم شد...

احمد- نكنه ...حرفشو قورت داد...نكنه اون با تو...

با ترس پریدم وسط حرفش

- نه..باور كن

احمد- دروغ نگو اهو..... خواست بره طرف عماد ..

به بازوش چنگ انداختم

- به روح اقا جون..... به قران قسم نه ....

با فریاد .....پس چرا نميائي بريم ....

- من.. من.....

احمد- انقدر دوش داري كه به خاطرش با ابروي ما بازي كردي ...

رفتي مثل اين دخترهاي بي كس و كار دنبال شوهر گشتي.....

نمي تونست عين ادم بياد خواستگاري ...

سرمو پايين انداخته بودم و گريه مي كردم ....

احمد با شونه هاي افتاده از من دور شد و پاي يکي از درختاي رو به رو نشست .....

احمد- حالا چطور.... تو درو همسايه سرمو بيارم بالا ....

با مثلکا و سرزنشاي مردم چي کنم....

بد کردي ... اهو به خدا بد کردي ....

با چشاي گريون رفتم پيشش..... کنارش زانو زدم

- احمد من نمي خواستم .....هنوزم کسي نمي دونه ....من و اون زن و شوهريم ... اسمم تو شناسنامه اشه ....

احمد- مردم که اين چيزا حاليشون نيست .....سرشو انداخت پايين و شروع کرد به گريه کردن .....شونه هاش مي لرزيد

- تو رو خدا گريه نکن..... باشه هر چي تو بگي..... هر کاري که تو بگي همونو مي کنم

احمد- ديگه مي خوي چيکار کني .....اين سفر چرا بايد خواهر منو اينطوري کنه که به خاطرش دست به هر کاري بزنه .....

احمد- من برادرت نبودم ....چرا نيومديي به خودم بگي ....نامرد بودم اگه برات کاري نمي کردم....

احمد- اهو .....به دلم داغ زدي ....

به در اتاق نگاه کردم عماد رفته بود ....

- تو رو جون مامان گريه نکن .....الان اماده مي شم باهام برمي گرديم ....

برادرم با اون هيبت مردونش سرشو گذاشته بود رو زانو هاش و گريه مي کرد ....

وارد اتاق شدم .....

عماد وسايلمو جمع کرده بود.... امد طرفم ..كيفو دستم داد...

عماد - برو .....براي برادرت خيلي سخته ...منم جاي اون بودم ...ديونه مي شدم ..برو ....

-پس تو چي؟

عماد- برو .....فعلا برو .....

به طرف در رفتم..... لبه تخت نشست .....

- عماد

صورتشو به طرفم چرخوندو با نارحتي بهم لبخند زد .....

...

عماد- برو ....

با پشت دست بینیمو پاک کردم ...

به حلقه تو دستم نگاه کردم

- هیچ وقت از خودم جداش نمی کنم ....

فقط لبخند زد

نمی توانستم از اش دل بکنم..... همش فکر می کردم آخرین باریه که می بینمش .....

به طرف احمد رفتم ...

منو دید از روی زمین بلند شد.....کیفمو از دستم گرفت ....

از قاسم تشکر و خداحافظی کرد ....

-یه لحظه صبر کن برم پیش صنوبر

صنوبر بچه رو بغل کرده بود و تو جاش نشسته بود ...

- بابت همه چی ممنون ..... محکم بغلش کردم ...سرمو از روی شونه اش برداشتم ...بچه رو تو بغلم

گذاشت .... همراه گریه لبخندی زدم ...گونه ی بچه رو بوسیدم و دوباره به بغلش دادم ....

صنوبر- تو مال اقاتی ....گریه نکن خانوم جان ....باز با اقات بیا اینجا ..

از اتاق امدم بیرون ..قاسم ازم تشکر کرد.....احمد بی تاب بود ...زود خودمو بهش رسوندم .....

احمد راه افتاد ...منم دنبالش .....

سرمو چرخوندم عماد از پشت پنجره داشت نگاه می کرد ....

تو دلم- دوست دارم ...

.....عماد بهم لبخند زد ...انگشت اشاره شو به طرفم گرفت و بعد دستشو گذاشت رو قلبش ...چشمشو

بست و باز کرد

با این کارش بیشتر گریه ام گرفت ...

احمد به عقب نگاه نمی کرد .....چند باری برگشتم و به عقب نگاه کردم ..عماد هنوز پشت پنجره

بود ....تا اینکه کلبه از دیدم محو شد ...چ

بیشتر از يك ماه كه خونه ام ...از عماد خبری ندارم ....مادرم باهام قهره...اصلا با هام حرف نمی

زنه..احمد سر سنگینه .....

وقتي جويایي این میثم که احمد از کجا فهمیده من گم شدم.... متوجه می شم که وقتی قاسم میره برای خبر دادن خراب شدن پل... با شماره ای که داده بودم تماس می گیره ....

ازاد به وسیله قاسم از جا و مکان ما مطلع میشه و به احمد که اونم به واسطه بچه ها از گم شدنمو مطلع شده بود خبر می ده..... احمد که دیده من به همراه مردی گم شدم..... دیونه میشه... فریبا پنهانی به طوری که بقیه بچه ها نفهمن تمام ماجرا بهش می گه..... احمدم طاقت نمیاره و به همراه قاسم میاد.....

بیشتر وقتمو تو اتاق می گذروم.. یا راه می رم یا اینکه رو صندلیم می شینم و تگون می خورم و به عماد فکر می کنم.....

دلم براش تنگ شده..... حتی یه تماس تلفنی هم باهش نداشتم.... احمد فریبا رو هم قدغن کرده که به دیدنم بیاد..... چند روز پیش با اصرار زیاد از پشت تلفن احمد و راضی کرد که باهام حرف بزنه..... هرچی از عماد درباره پرسیدم جوابی نداد..... امروزم قراره که به دیدنم بیاد....

دستمو بالا میارم و به انگشتری که عماد برام گرفته نگاه می کنم

صدای در اتاق منو از افکارم بیرون میاره....

در باز شد..... فریبا ست....

از اینکه بعد از مدتی.... کسی رو می بینم که بهم لبخند می زنده شاد می شم.... به طرفش می رم و تو اغوشش می کشم... تا بغلش می کنم اشکم در میاد..

- فریبا دیدی شد....

فریبا بغلم کرده و سرمو نوازش می کنه.....

فریبا- هی چته دختر.. این کارا از اهو فرزانه بعید ه....

همونطور که تو بغلش ام با هم به طرف تختم می ریم...

فریبا- ببین با خودت چیکار کردی.. تو چند کیلویی... که انقدر خودتوم لاغر کردی....

سرمو رو شونه اش می زارم...

فریبا- پا شو پاشو.... انقدر گریه نکن... پاشو آماده شو بریم بیرون... می خوام ببرمت جشن تولد

سرمو از روی شونه اش بر می دارم

- تولد؟!... تو حالت خوبه....

فریبا- اره خوب خوبم.... نمی دونی چقدر دم گوش این داداش جونت روضه خوندم که برات

خوبه... بلاخره قبول کرد ببرمت و سر ساعت برتگردونم

-فرييا

فرييا- چيه؟

-از عماد خبر داري؟

فرييا- عماد؟ عماد كيه؟

با ناله فرييا؟

فرييا- بهتره ديگه بهش فكر نكني .....

داداشت بفهمه در باره اون حرف مي زنيم اين تولدم نمي زاره بريم....اون روزم پشت تلفن نمي  
تونستم حرف بزنم...ممكن بود برادرت به حرفامون گوش كنه .

- فقط بگو خوبه ....

فرييا- اي اي بسوزه پدر عاشقي

- فرييا تو رو جون عزيزت.... منو اذيت نكن

فرييا- اره فقط مي دونم خوبه..... سر حالو قبراق مثل هميشه .....

- در باره منم ازت مي پرسه ....؟

فرييا- نه

-نه

فرييا- نه ....چون رفته پي زندگي خودش

- چي ؟

فرييا- اهو پاشو پاشو بريم بيرون يه هوايي بهت بخوره

- كجا رفته ؟

فرييا- نشنيدي..... گفتم رفته دنبال زندگي و بخت خودش .....

حلقه اشك تو چشمم جمع شد ....براي همينه كه حتي يه بارم به دیدنم نيومده .....

فرييا- چي بگم...پاشو پاشو ...

اشكم در امد ....پس چرا منو بدبخت كرد ....كه حالا بره دنبال زندگيش ...

فرييا- تو پاشو بريم بيرون برات توضيح مي دم ...

- چي رو توضيح بدي .....

فریبا- اهو پاشو بریم بیرون ....یه چیزایی هست که باید بهت بگم

- هرچی هست همین جا بگو

فریبا- اهو یه بارم تو زندگیت شده به حرف ادما گوش کن پاشو

رومو ازش گرفتم .....من حوصله ندارم خودت برو ...

پاشد در کمدو لباسامو باز کرد یه مانتوی کرم رنگ در آورد با یه شال سفید ...

فریبا- اینا رو بپوش خوشگلتر می شی ...اون شلوار سفید خوشگلتم بپوش ...

- فریبا من نمی تونم پیام..... برو ...

به طرفم امد به زور مجبورم کرد که مانتو رو تنم کنم ....

با هزار مکافت لباسام تنم کرد.....

از عماد متنفر شده بودم ...فقط برای حرفایی که قرار بود فریبا بگه باهانش راهی شدم

شل و وارفته از پله ها رفتم پایین.. مامان تا ما رو دید رفت تو آشپزخونه ....احمدم که از وقتی که

برگشته ام بیشتر وقتا خونه است ....

فریبا- با اجازتون احمد اقا

احمد- خانوم طاهری زودی برگردید

فریبا- چشم ....

احمد حتی یه نگاه هم بهم نکرد ....

در جلو رو باز کردم .

- این وسایلتو بذار عقب ...

فریبا- بی خیال اینا شو ..حوصله جابه جایی ندارم .....برو صندلی عقب بشین .....

در عقبو باز کردم و نشستم ...

پشت فرمون نشستم..... از اینه بهم نگاه کرد...

فریبا- چیکار با این صورتت کردی ..ادم روش همیشه باهات بره تولد .....

- حالا تولد کدوم خری هست

فریبا- نگو اهو زشته دلت میاد..... بهش می گی خر ...

دستم چپمو گذاشت رو صورتم ..



فریبا- هنوز دستت می کنی ...

دستم از روی صورتم بر داشتم و به انگشتر نگاه کردم ... انقدر لاغر شده بودم که تو دستم می لغزید و راحت می چرخید

چیزی نگفتم و دستامو زیر بغلم گذاشتم ....

کیف لوازم آرایششو طرفم گرفت ...

فریبا- یکم به خودت برس

کیفو از دستش گرفتم و پرت کردم رو صندلی

فریبا- بابا هنوز که هاری ..... بی خیال نخواستیم خوشگل کنی

ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد ....

نزدیک 20 دقیقه بود که تو حرکت بود ... تا اینکه بلاخره .... کمی جلوتر از یه مغازه بزرگ شیرینی فروشی نگه داشت ... جایی زیر یه درخت .... که زیاد تو دید نبود

- فریبا این خونه کدوم عوضی هست که داری می ری ... خسته ام کردی ... نمی خوای بگی چی می خواستی بگی

برگشت و بهم خندید ....

فریبا- من بتونم این اخلاق گندتو درست کنم .. بزرگترین کار دنیا رو کردم ....

خواستم چیزی بگم که در بغلیم باز شد ..... و یکی پرید تو .....

باورم نمی شد ... عماد بود ....

سریع به فریبا نگاه کردم ....

فریبا- خوب اینم از ماموریت من .. جان من شورشو در نیارید .... کارای بد بدم نکنید

تا من می رم یه نیم کیلو شیرینی بخورم.... شما هم دل و قلوه هاتون باهام عوض بدل کنید ... دهنم از تعجب باز بود ...

فریبا از ماشین پیاده شد و رفت تو مغاز

برگشتم طرفم عماد ... با لبخند بهم نگاه می کرد .. دستمو گرفت تو دستش ..

عماد- باز تو تعجب کردی چشات درشتتر شد.....

نمی خوای چیزی بگی ....

بي معرفت يه سلام كه حداقل كن ..... بيين چي به روز خودت اوردي .... قيافه رو ... نه اين اهوئي  
كه من مي شناختم نيست

با صدايي كه از ته چاه در ميومد عماد...

عماد- اين عماد گفتنت منو كشته ....

- فريبا كه گفت تو رفتي

عماد- يادم باشه... بعدا حسابمو با اين فريبا جونت تسويه كنم ..... كه اهوم انقدر اذيت نكنه ...

- يعني تو نرفتي

عماد- تا تورو دارم كجا برم ... مگه ديونم كه بدون تو برم ...

دلَم مي خواست بخندم ولي خندم نمي يومد .. بدجور شوكه شده بودم ...

ياد بي وفايش افتادم كه تو اين مدت حتي يه پيغامم از طرف خودش بهم نداده بود..

- چرا تو اين مدت نيومدي ... حتي نيومدي بييني من زنده ام يا مرده

عماد- اهو تو اين مدت خبرتو از فريبا مي گرفتم ... با اون عصبانيتي كه داداشت داشت نمي تونستم  
بيام .. مي ترسيدم همه چي بدتر بشه .... دستو محكمتر فشار داد

- احمد مي خواد طلاقمو ازت بگيره .. وكيل گرفته

عماد- عزيزم صدا تا و كيلم بگيره ... وقتي من طلاقتم نمي دم .... هزار نفرم بيان نمي تونه تو رواز  
من بگيرن .....

- تو خونه همش زندونيم .. امروزم نمي دونم فريبا چطور راضيش كرد كه بيام تولد ....

عماد- خدا اين دوستتو برامون نگه داره ها .. يادم باشه سامانو بندازم به تورش ....

خندم گرفت ..... عماد خودشو بيشتتر بهم نزديك كرد .... دستشو گذاشت پشت سرم .. و سرمو تكيه داد  
به شونه اش

- حالا بايد چيكار كنيم...

همونطور كه تو بغلش بودم .. سرشو تكيه داد به سرم و دستمو تو دستش گرفت و شروع كرد به بازي  
كردن با انگشتم ....

عماد- بايد بيام با برادرت حرف بزنم ... به نظرت ارومتر شده

- نمي دونم .. تا حالا اينطوري نديده بودمش .. مادرم كه ديگه باهام حرف نمي زنه ....

عماد- از فاميلاتون كسي چيزي فهميده؟

- نه نادره فقط من و تو رو دیده بود.. خبري نداشت که منو تو عقد کردیم ...

عماد- یه چیز بگم داغ نمي کنی ؟

- با خنده چي ؟

عماد- فعلا تا یه سال .... سفر ي که قرار بود بریم عقب افتاد

سرمو از رو شونه اش برداشتم ... و بهش نگاه کردم ....

عماد- نارحت شدی؟

عماد مثل این بد بخت بیچاره های سرچهار راه شروع کرد به ادا در آوردن ... تو رو خدا خانوم

مهندس ناراحت نشو به این شوهر بیچاره رحم کن..... شده باشه گدایی می کنم که بری

خندم گرفت و سرمو گذاشتم رو سینه اش

و باهم شروع کردیم به خندیدن.... سرمو آورد بالا... دستشو گذاشت زیر چوئم ... به چشمام خیره

شد... دوست دارم.....

با صدای سرفه فریبا سریع از هم جدا شدیم ...

فریبا در حالی که می خندید .... تمام قنادیو رو خوردم ... اما خبري از شما دوتا نشد ... داشت یه نون

خامه ای بزرگ می خورد ...

نیشش باز بود .. عماد سرخ کرده بود و می خندید

برای ما هم دوتا نون خامه ای بزرگ گرفته بود

فریبا - بگیر ید بخورید بازم بگید فریبا اله فریبا بله.... مهندس لطفا بیرون..... وقت ملاقات تمومه

....

هنوز دستم تو دست عماد بود .. دلش نمی یومد دستمو ول کنه ...

عماد- خانوم طاهري شما دو دقیقه می رید اونورتر

فریبا- نمی خواید بگید که حرفاتون هنوز تموم نشده؟

عماد- خانوم طاهري ...

فریبا- باشه ولی سهم شیرینیونو خودم می خورم ....

عماد- باش بخورید ....

فریبا از ماشین فاصله گرفت

عماد- این هفته با خانواده ام میام خواستگاری

- اما احمد

عماد- اهو من ميام .....ديگه برم ...ماشينو بد جايي پارک کردم ...

-ماشينت؟..... مگه درش اوردي

عماد- اهو اونو که تو فرستادي سینه ي قبرستون ماشينا

سرمو انداختم پايين ..ببخش همش بهت ضرر مي رسونم ...

سرمو آورد بالا...

عماد- فدای يه تار موت عزيزم ...منتظرم باش اين هفته ميام ....نمي زارم از دستم درارنت

....مراقب خودت باش

- تو هم مراقب خودت باش ....

عماد- دوست دارم و سريع قبل از اينکه فریبا ببينه گونمو بوسيد و پياده شد ...

فریبا که دید عماد پياده شده به طرف ماشين امد...عماد نون خامه اي رو از دستش قايد....

فریبا- اه وا

عماد مي خنديد وسط خيابون رسيد برگشت به طرف من در حال خوردن برام دست تگون داد....

فریبا با فریاد .....مهندس مراقب باش ....

یه ماشين با سرعت به طرف عماد مياد فاصله اش با عماد کمه ...جیغ کشيدم عماد

و چشمامو بستم

## فصل چهاردهم

صدای بوق کشیده ماشین تو گوشم می پیچید.....چشمامو اروم باز کردم....تمام کتتش خامه ای شده بود..... با تعجب داشت به کت از دست رفته اش نگاه می کرد.....دستشو گذاشت پشت سرش و شروع کرد به خاروندن.....در حالی که می خنده به من نگاه می کنه ...

- ای نمیری عماد که جونمو اوردی تو دهنم.....

فریبا هم که از ترس نون خامه ایشو انداخته بود رو زمین...با ناراحتی به طرف من میاد

فریبا- اهو از صمیم قلب برات متاسفم داری با یه خل ازدواج می کنی.....

امیدوارم بچه اتون به باباش نره...انوقت مجبوری تا اخر عمر دلت برای دو نفر هی وپیره بره

عماد سوار ماشینش شد و با زدن بوقای مداوم از کنارمون رد شد....

فریبا- بریم که تا داداش جونت سیماش قاطی نکرده برسونمت

دم در خونه...از خوشحالمو محکم گونه اشو بوسیدم

فریبا- ای خاک بر سرم...چقدر تو چشم سفید شدی اهو....

خندیدم..

فریبا- اینطور شنگول نری تو..اون داداش اخموت شك می کنه..

- ممنون فریبا..امیدوارم بتونم جبران کنم

فریبا- شما غش و ضعف نکن...جبران پیشکش..

دوباره گوشنو بوسید...بازم ممنون...

فریبا- نگاه نگاه عین این دختر 18ساله ها از دیدن عشقش می خواد ادم و عالمو رسوا کنه

با خنده پیاده شدم

\*\*\*\*

وارد خونه شدم احمد جلوي تلویزیون نشسته بود....

- سلام

فقط سرشو تکون داد ....مامانم که هیچ

به طرف پله ها رفتم..

احمد- دوشنبه نوبت دادگاه داري ....اقای مسعودي (وکیل) مي گفت ...اگه درست و حسابي حرف برني ظرف يه هفته طلاق تو ازش مي گيره...

برگشتم بهش نگاهش کردم ..هنوز داشت به تلویزیون نگاه مي کرد ....

احمد- فردا زنگ مي زنه با هات هماهنگ کنه که چيا بگي .....ديگه هم لازم نکرده اون شرکت بري ....اشکم در امد و قبل از حرفي به سرعت به طرف اتاقم رفتم.....

\*\*\*\*

مسعودي يه سري حرفايي که بتونم با اون قاضي رو قانع کنم بهم ياد داده که بگم ...

روز موعد فرا رسيد دلم مثل سیر و سرکه مي جوشه ...با احمد و مسعودي رفتيم دادگاه .....

عمادو از ته سالن ديدم که داشت مي يومد.....

به احمد اجازه وارد شدنو ندادن ....منو عماد و مسعودي رفتيم تو ...

قاضي پرونده رو باز کرد ....عينك به چشمش زد و چند برگه از پرونده رو خوندد...

قاضي- علت اينکه مي خوايد جدا بشيد چيه ....؟

عماد- ما نمي خوايم جدا بشيم مي خوان جدامون کنن

به عماد نگاه کردم ....برگشت بهم لبخند زد.....

مسعودي- اقای قاضي اين اقا بدون اجازه خانواده خانوم فرزانه..... با ايشون عقد کردند....

قاضي- چطور بدون اجازه..... که ثبت دفتری شده؟

مسعودي - با گواهي فوتي که از پدرشون داشتن اين کارو کردن

عماد- اقای قاضي گواهي فوت که جعلي نبوده که مي گن من داشتم..محضر دار هم صحت گواهي رو تايبید کرده

مسعودي- اقای قاضي ايشون خانوم فرزانه رو اغفال کردن و مجبور کردن که با ايشون عقد کنن

.....اگرم گواهي فوت داشته باشن.... نیاز به اجازه سرپرست خانوم فرزانه بوده

قاضي- خانوم فرزانه شما حرفاي وکیلونو تایید مي کنید؟

به عماد نگاه کردم ..منتظر جواب من بود...از هر چي بیشتر تو دنيا دوش داشتم

قاضي - با شما هستم تایید مي کنید...

- با صدای لرزون ....نخیر اقای قاضي من با خواست و میل خودم با ايشون عقد کردم ....

مسعودي- خانوم فرزانه حرفامون یادتون رفت ....

- اونا حرفاي شما و برادرم بود نه من

قاضي- اقای مسعودي شما اظهاراتونو بنویسید و تحویل منشي بدید ...تا جلسه بعد حکمو اعلام کنم

عماد- اقای قاضي ايشون همسر رسمي و قانوني من هستن و من به هیچ وجه طلاقشون نمي دم ....

.....

مسعودي در تلاش بود که بتونه روي قاضي تاثیر بذاره ولي چندان موفق نبود از اتاق که امدیم بیرون

....

احمد به طرف ما امد...

مسعودي- خواهرتون اصلا همکاري نکرد ...متاسفانه با حرفايي که زده شد..... فکر نمي کنم بتونیم

کاري از پیش ببریم .....يا لااقل حالا حالا ها نتونیم .....همه چيزي رسمي و قانوني بوده و این

کارو سخت مي کنه ...

احمد با عصبانیت بهم نگاه کرد ...

\*\*\*\*\*

وقتي وارد خونه شدیم خواستم برم بالا

احمد- وایستا.....مگر قرار نبود اون حرفايي رو گفته بودیم بزني... چه مرگت شده که خفه خون

گرفتي

مامان امد بیرون..... چي شده احمد؟

احمد- هیچی خانوم فیلیش یاد هندوستان کرده

احمد- مگه با تو نیستم .....چرا گفتي با میل خودت باهاش عقد کردی ....

مامان با ناراحتی بهم نگاه کرد ...

چندتا پله رو امدم پایین

- چرا باید می گفتم ...

احمد به چشم نگاه کرد...

- درسته نباید بی اجازه اینکارو می کردم ... سرمو انداختم پایین ... اون ... اون منو.....

احمد با عصبانیت و فریاد.... اون چی داره که ازش دست نمی کشی ....

- اون ..اون ..

نتونستم حرفمو بزنم و با دو خودمو به اتاقم رسوندم.....

صدای زنگ تلفن از پایین می یومد.... نفهمیدم کیه ولی احمد چیزی نزدیک نیم ساعت مشغول حرف زدن بود ..

شب از نیمه گذشته بود که احمد وارد اتاقم شد...

دستش تو جیب شلوارش بود .. کمی تو اتاق راه رفت .. درمونده به نظر می رسید ... با صدای گرفته و خسته و ناراحت

احمد- شاید عاشق نشدم تا بدونم این پسره چی از جون تو و ما می خواد..... وقتی مسعودی گفت به قاضی گفتمی به میل خودت اینکارو کردی .. فهمیدم هر کاری هم کنم نمی تونم طلاق تو بگیرم وقتی خودت نمی خوای .....

الان داشتم باهش حرف می زدم .. زنگ زده بودو ..... ازم می خواست اجازه بدم که اخر هفته با خانواده اش بیان .....

سرم اوردم بالا و بهش نگاه کردم ...

به طرف در اتاق رفت قبل از اینکه بره .... برگشت طرفم .. دوشش داری؟

سرمو انداختم پایین .... خجالت کشیدم .

احمد- نمیخواد جواب بدی خودم جوابمو گرفتم ...

و اروم از در رفت بیرون ....

صبح زود از خواب بیدار شدم .... رفتم پایین احمد به همراه مامان تو اشپزخونه داشت صبحونه می خورد ... سر به زیر رفتم کنارشون نشستم و سلام کردم

احمد- دیشب بهت گفتم قبل از اینکه پیام اتاقت .. با من تماس گرفت و اجازه گرفت اخر هفته با خانواده بیان .... خوشبختانه کسی از این شاهکارت خبر نداره ..... نمی دونم چطور ادمیه ..... بازم تا اون روز وقت داری ..



مامان از اشپرخونه خارج شد ...چشماي احمد مهربون شد.....

دل مامانو شکستي حداقل برو از دلش در بيار ..... اون که جز من و تو کس ديگه اي نداره ....اگه مي بيني باهات حرف نمي زنه .....چون بدجوري از دستت ناراحته.... ولي خودت خوب مي شناسيش ..مي دوني که چقدر دوست داره...

اين پسره هم حتما خوبه که اينطوري پات وايستاده....از زير ميز دستمو گرفت .... دلم مي خواد از اين به بعد هر چي ميشه بهم بگي ... اين ماجرا مي تونست خيلي بهتر از اين تموم بشه .....اشکم در امد....

حالا هي ابغوره نغير ....برو پيش مامان

مامان تو هال نشسته بود و با غم به عکس بابام نگاه مي کرد ...

-مامان...مامان ...

جواب نمي داد رفتم رو به روش وايستادم ....کنار پاهاش نشستم ...سرمو گذاشتم رو پاهاش ....

- ديگه دوسم نداري ..... مامان باهام حرف بزني لااقل يه فحشي... چيزي .... که بفهمم منم تو اين خونه هستم ..تور و خدا ....دستشو گذاشت رو سرم ...

مامان - مگه ميشه دوست نداشته باشم ...فقط از اين ناراحتم چرا محرم رازت نبودم که بهم بگي ...چرا باهام غريبي کردي ....چرا فکر کردي مي توني تنهائي همه کار کني

با صداي بلند شروع کردم به گريه کردن...مامان منو ببخش ....

احمد- بابا بسه ديگه مادر و دختر .....خدا روشکر من زن ندارم لابد مي خواستيد سه نفري ابغوره بگيريد ...

مامان به خنده افتاد...

مامان - تا تو زن بگيري.... من مامان بزرگم شدم .....

قرمز شدم...

احمد- بگو نوه دلت مي خواد مگه خودم مردم .....زودتر از اهو عروسي مي گيرم ..يه دونه نوه تپل و ميل برات ميارم ...

مامان- خدا کنه..... از اين حرفا زياد شنيدم..... ولي چيزي نديدم

با دست پشت سرشو خاروند .....اه راست مي گي ....

من و مامان با هم زدیم زیر خنده ....

مي دونستم دل دوتاشونو شکسته ام.....هر کاري هم کنم نمي تونم دلشونو به دست بيارم..هرچند به روي خودشون نيارن ..... تا اخر عمر هميشه مديونشون هستم که با بزرگواريشون منو بخشيدن و منو به حال خودم رها نکردن .....

امروز قراره بيان .....از روز دادگاه به بعد عماد و ندیدم ...

صدای در که امدم..... نمي دونم چرا هول کردم و دویدم به سمت اتاقم

احمد- چرا انقدر هولی دختر؟ ...

-خوب الان باید چیکار کنم ..؟

احمد-..بیا برو اشپزخونه

دویدم سمت اشپزخونه

احمد- نه برو اتاقت

-چی

احمد- اتاقت

دوباره به طرف پله ها دویدم ..

احمد- نه اهو برو اشپزخونه

باز به طرف اشپزخونه ...

احمد- نه نه برو اتاقت

وسط راه وایستادم احمد زده بود زیر خنده...انقدر هول کرده بودم که هنوز نفهمیده بودم داره سر به سرم می زاره...مامان امد بیرون چرا اینجایی مادر برو بالا تا صدات کنم ...

- احمد به حسابت بعدا می رسم ...احمد می خندید

از توی اتاقم در حیاطو نگاه کردم ....

یه مرد مسن کاملاً اتو کشیده و مرتب..... بعد یه خانوم مانتویی اصلاً بهشون نمی خورد اهوازی باشن...یه دختر قد بلند خوش چهره و سفید رو و اخرشم عماد با یه دست گل بزرگ... یه دست کت شلوار سورمه ای خوش دوخت پوشیده بود ....موهاشو کوتاه کرده بود و به صورتشم کلی صفا داده بود ...

از پنجره کنار رفتم بعد از چند دقیقه احمد امد تو اتاق ...

احمد- اهو

-بله

احمد- این دختره خواهرشه ...

-نمی دونم ...

احمد- اینا چرا سیاه نیستن ..

-چی؟

احمد- مگه نمی گی اهوازي هستن

-اره

احمد- با خنده خوب چرا سیاه نیستن؟

-احمد هر کی که اهوازي بود سیاه نیست ....

احمد- مامان گفت بیای پایین

-الان

احمد- اره

احمد زودتر از من رفت پایین

کمی رنگم پریده بود .....دیدن خانواده عماد منو می ترسوند....

احمد و مامان در حال پذیرایی بودن

اروم سلام کردم همه به طرف من برگشتن ....

مادر عماد- سلام به روی ماهت دخترم ...بیا اینجا پیش خودم بشین ....با خجالت رفتم طرف مادر

عماد..... در حین رد شدن به پدر شم سلام کردم ....

سرم پایین بود... اروم سرمو اوردم بالا چشم به چشم عماد شدم ...خیلی ریلکس نشسته بود ...و بهم

لبخند می زد

پدر عماد- این شازده پسر ما مثل اینکه خیلی ادبیتون کرده ...باید بابت یه سری از مسائل از شما

معذرت خواهی کنیم ..

احمد- نه آقای ناصری این چه حرفیه که می زنید .....

پدر عماد- اینم پسر ما باطن و ظاهر ....خصوصیات رفتاریشم فقط قبل از اینکه دخترنوو بگیره بگم

...

پدر عماد- جون درار....حرف گوش کن که اصلا .....

عماد- بابا

پدر عماد زد خندید ...این یکی تو خانواده ما زیاد سر به راه نبود

احمد با تعجب نگاه کرد...

پدر عماد - تو خانواده تنها کسی که راه خانوادشو ادامه نداد عماد بود....

احمد- چطور؟

عاطفه - بابا منظورش اینه که عماد پزشکی نخوند ....

عماد- بی انصافی نکنید..... مامان که دکتر نیست...حالا خودتو و بابا رو نگاه نکن ..

پدر عماد- دیدید گفتم این زبونش یکم درازه ..

احمد با خنده - یکم که چه عرض کنم

عماد سرشو با خنده انداخت پایین و قرمز شد ...

احمد- ببخشید شما چی تخصصی دارید ...؟

عاطفه - من پزشک اطفال هستم ولی بابا تخصصش مغزو اعصابه ..

پدر عماد- با اینکه مغزو اعصاب تخصصمه ولی این پسر برای ما اعصاب نداشته ..خوب بریم سر

اصل مطلب ....

عماد- بابا

پدر عماد- پسر شما چیزی نگو... به اندازه کافی بریدی و دوختی..... الان به بزرگترا اجازه بده

لباس دوخته شدتو تنشون کنن...

پدرش بهم نگاه کرد ...هرچند پسر ممل خودم خوش سلیقه است .... از هر چیز بهترینشو انتخاب می

کنه ...

مادر عماد یه جعبه از کیفش در آورد درشو باز کرد و یه گردنبند در آورد ..

مادر عماد- با اجازه تون خانوم فرزانه ...

مامان- خواهش می کنم ....

مادرش بلند شدو گردنبندو انداخت گردنم و گونمو بوسید ...

پدر عماد- مبارك باشه

عماد- بابا اونو بگو دیگه

وای پسر چقدر تو عجولی... صبر کن دیگه

عماد- با خنده چشم

عاطفه می خندید ...

پدر عماد- خانوم فرزانه با اینکه بچه ها قبلا عقد شدن..... در حالی که به عماد چشم غره می رفت و اقا زاده خودش مهریه مشخص کرده ... ولی باید بگم ما تو خانواده به مهریه اهمیت می دیم...

احمد- می خواهید کمش کنید ..؟

پدر عماد- نه آقای فرزانه می خواستم با اجازه تون چند مورد دیگه هم اضافه بشه ...

پدر عماد یه قطعه زمین رو هم به مهریه ام اضافه کرد

پدر عماد- شاید دیر شده باشه ولی اگه اجازه بدید برای بچه ها جشن بگیریم ... که همه بدونن این دو نفر با هم ازدواج کردن

عماد- ببخشید می تونم یه چیز بگم ...

همه به عماد نگاه کردند..

عماد- چرا اونطوری نگاه می کنید .. بزارید جیک بزمن بعد منو بخورید ...

همه زدن زیر خنده

پدر عماد- چی می گی پسر..... بگو کچلم کردی ...

عماد- اشکالی نداره عروسی و عقد و یه جا بگیریم ..

عاطفه در حالی که می خندید .. عماد خیلی عجله داری

احمد ... عاطفه خانوم اقا عماد عجله رو هم رد کردن

عاطفه - اون که بله ... نمی دونم به کی رفته .... باور کنید 9 ماه هم به دنیا امده

احمد- اگه خود اهو مشکلی نداشته باشه ما هم حرفی نداریم ....

باز سرا به طرف من چرخید

-خوب من ...

عماد- ببخشید ببخشید

باز همه به عماد نگاه کردن ...

عماد- مي دونم مي خوايد خفم كنيد.... مي خواستم با اجازه مادر و برادر عروس خانوم ...من دو دقيقه با عروس خانوم حرف بزنم

احمد انقدر خنديده بود كه قرمز شده بود به مامان نگاه كرد..

مامان- بفرمايد اجازه ما هم دست شماست ...

عماد- پس با اجازه تون

پدر عماد- ببخشيد اين پسر اصلا نميدونه ابرو چي هست ....

من جلوتر راه افتادم و عماد پشت سرم ....چندتا از پله ها رو كه رفتيم بالا و از ديدشون افتاديم عماد زود دستمو گرفت و برد تو اتاق ....

دوتا دستمو گرفت و ازم فاصله گرفت و با ذوق بهم خيره شد

عماد- اهو بهشون بگو عقد و عروسي يه جا بگيريم من ديگه طاقت ندارم ....

به اندازه كافي پايين ابرو ريزي كرده بود ...

بايد كمی ادبش مي شد

- نه ما رسم داريم دختر 8 ماه تو عقد بمونه..... بعد عروسي ....

دستاش شل شد ...

- تازه دوره عقد حق نداري بيابي خونه عروس

دستاش از دستم ول شد

- بعدشم بعد از عروسي هم تا يه ماه عروس بايد خونه مادرش بمونه

دو قدم رفت عقب

- تازه يه مرحله سخت تر از اونم هست

با رنگ پريدگي چي؟

-باورت نميشه بگم شايد پشيمون بشي

عماد- چي اهو

-حالت خوبه؟

عماد- اره

امادگي شنيدنشو داري

سرشو تڪون داد

-بايد با ڪمال تاسف بگم هر چي ڪه گفتم چاخان بود ...

يه لحظه بهم خيره شد .... اهو حال مي گيري .. تو هم اره

با خنده سرمو تڪون دادم....

عماد- الان حالتو مي گيرم ....

- واي نه تورو خدا

افتاد دنبالم از ترس از اتاق امدم بيرون و به طرف پايين دويدم عمادم پشت سرم .... خواستم برم  
طرف حياط ....

همه از ترس از جاشون بلند شدن ....

منو عماد تازه فهميدم چه ابرو ريزي كرديم من کنار در.... و عمادم پشت سرم

پدر عماد- واي پسر تو ڪه تمام ابرومو بردي الان مي گن اين چيه ڪه تو بزرگ كردي ..... همه بلند  
زدن زير خنده

- عماد ابرومو بردي و با سرعت ديديم طرف حياط..... همه بلند مي خنديدن

\*\*\*\*\*

..... پرده اشپزخونه رو زدم کنار ..... نيلوفر ريسه رفته از خنده معلوم نيست عماد دم گوشش چي  
مي گه.... ڪه صداي خندش تا هفت تا خونه اونورتر هم مي ره

باز عماد اتيش سوزند .. نيلوفر با دادو بيداد دنبالش مي ڪنه .... دوتايي به طرف خونه مي دون  
..... از در اشپزخونه ميام بيرون ..... عماد سريع پشت ستون قايم شد .....

نيلوفر تازه رسيد.....

دنبال عماد مي گرده .... عماد غافلگيرش مي ڪنه و با يه حرڪت از روي زمين برش مي داره و مي  
ندازه رو دوشش ...

باز نيلوفر بلند مي خنده .....

از ترس اينڪه نيفته با دست موهاي عماد و مي گيره ....

عماد- اخ دختر موهامو ول كن .... از رو دوشش برش مي داره و تو بغلش مي گيره و شروع مي كنه به قلقلك دادنش .....

همونطور كه مي خنده ...ماماني كمك

- ول كن بچه امو .....چقدر مي خندونيش ....نيلوفر و از دستش مي گيرم ....

باز شما دوتا ..يه روز تعطيل گير اورديد .....

عماد امد به طرفم نيلوفر از بغلم در آورد...بيا پيش بابايي ..از لپش يه بوس ابدار گرفت و گرفت تو بغلش

عماد- هزال بال تا با مني نلو پيش ماماني ..وگرنه بلات علوسك نمي گيرم ....

نيلوفر- لاست مي گي بلام مي گيلي

عماد- اله اگه يه بوس گنده بدني

نيلوفر با تمام قدرت لب عمادو بوس مي كنه

و با خنده دوتايي به طرف حياط مي رن ....

عماد هيچ عوض نشده ...همونطور شوخ و شيطون ....اما من يكم عوض شدم ..ديگه يه دختر

غر غرو فيس و افاده اي نيستم ....كه به زمين و زمان فخر مي فروخت .....

احمد بالاخره دختر روياهاشو پيدا كرد و خيال همه رو راحت كرد اين دختر رويايي كسي نيست جز عاطفه ....

و نيلوفر ...تمام زندگيم ..... حاصل عشق منو عماد....

پايان

ز.ب(نيلا....)

90/7/27

اميدوارم از 4تا رمانی كه نوشتم لذت برده باشيد .....

به اميد و آرزوي موفقيت براي همتون ....

قربون همتون

زيبا



معرفی دیگر رمانها و کتابها:

دانلود کتاب دنيای sms2012 (جاوا- آندروید و تبلت)

دانلود دنيای مردان و زنان (جاوا)

دانلود مجله ي رنگارنگ (جاوا و آندروید)

دانلود رمان زندگي، من، او (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چشمان تو عشق من (جاوا و آندروید)

دانلود رمان غزل عاشقي (جاوا)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا)

دانلود رمان هديه ي شاهزاده (جاوا)

دانلود رمان گندم معروفترين اثر م. مودب پور (جاوا، آندروید و تبلت و pdf)

دانلود مجله ي گامي براي خوشبختي (جاوا و آندروید)

دانلود رمان آن 5 دقيقه (جاوا و آندروید)

دانلود رمان محبت عشق (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان من + تو (جاوا و آندروید)

دانلود رمان عشق بي درو پيكر (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 1 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان نكين (جاوا و آندروید)

دانلود مجله ي دانستني هاي جنسي 2 (جاوا و آندروید)

دانلود رمان چگونه بازگردم (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان خواهش دل (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود رمان عشق برنامه ريزي شده (جاوا ، آندروید و pdf)

دانلود کتاب جاودانه ها (جاوا، آندروید و pdf)

دانلود رمان پريچهر (جاوا ، آندروید، تبلت و pdf)

دانلودرمان قصه ي عشق ترگل(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان مهرباني چشمانت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودکتاب ازدوست داشتن تا عشق(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان بوي خوش عشق (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان ورود عشق ممنوع (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يه بار بهم بگو دوسم داري (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان آرامش من(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود تولدي ديگر ، اشعار فروغ فرخزاد(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تو آرزوي مني(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان دالان بهشت(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان يک اس ام اس (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

رمان آبي تر از عشق همراه با دانلود جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf

دانلود رمان مسير عشق(جاوا،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودکتاب عظمت خود را در يابيد(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان وسوسه (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلودکتاب بالهاي شکسته(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان تقيه گاهم باش (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان رکسانا(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان من بي او(جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

دانلود رمان منشي مدير (جاوا ،آندرويد،تبلت و pdf)

ارائه:

<http://bookmarket2012.blogfa.com>